

در حمایت از مطالبات پرستاران



بیانیه شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران

پرستاران ایران طی روزهای گذشته در اعتراض به وضعیت معیشتی و شغلی خود دست به اعتصاب و اعتراض زده‌اند. این اعتراضات که از شیراز آغاز شد و به سراسر کشور گسترش یافت، نشان از آن دارد که این قشر زحمتکش از تبعیض به ستوه آمده و اراده کرده‌اند حق خود را با توسل به حرکت جمعی از حاکمیت بگیرند.

آنها به عدم تحقق مطالبات و وعده‌های محقق نشده، معترض و خواهان امنیت شغلی هستند. پرستاران از اضافه‌کاری اجباری که موجب فرسودگی شغلی گشته، به تنگ آمده‌اند. آنها خواهان تبدیل وضعیت استخدامی خود هستند. بی‌ثباتی شغلی و بی‌گاری تحمیل شده، آسیب‌های فراوانی را متوجه آنان کرده‌است.

ریشه‌ی این مشکلات و بحران در ساختار نظام بهداشت و درمان در سیاست‌های کلان حاکمیت در عرصه اقتصادی مبنی بر کالایی‌سازی گسترده در عرصه‌های اجتماعی به ویژه در حوزه بهداشت و آموزش است. رویکردی به غایت سودمحور که به دنبال نیروی کار ارزان است.

در این رویکرد، به جای پاسخ دادن به مطالبات اقشار مختلف، حاکمیت می‌کوشد با مشت آهنین، معترضان به وضعیت موجود را منکوب و سرکوب نماید. در همین راستا شاهدیم که نهادهای سرکوبگر برآنند به اشکال مختلف پرستاران را از ادامه مطالبه‌گری و تجمع و اعتصاب منصرف نمایند. به عنوان مثال حراست بیمارستان‌ها در همسویی با نهادهای امنیتی دست به پرونده‌سازی زده، در برخی بیمارستان‌ها اختلال در روند کار بیمارستان را به گردن پرستاران می‌انداخته و با تهدید و ارباب می‌کوشد آنان را از پیگیری مطالبات منصرف نماید.

با نگاهی به مطالبات، شیوه اعتراض و ریشه‌های معضلات در نظام سلامت، می‌توان تشابه آن‌ها را در نظام آموزشی مشاهده نمود. عدم پرداخت حقوق و دستمزد بالای خط فقر تنها مشکل پرستاران نیست، بلکه کارگران و معلمان و بازنشستگان نیز خواهان دستمزد عادلانه هستند. مطالبه امنیت شغلی و تلاش برای تبدیل وضعیت استخدام امروز از بیمارستان تا کارخانه‌های پتروشیمی در جریان است. پرستاران همان چیزی را می‌خواهند که معلمان خرید خدمت و کارگران پروژه‌های نفت و گاز می‌خواهند. استفاده از ابزار تجمع و اعتصاب حقی است که کارگر و معلم و پرستار آن را فریاد می‌زنند و این همه نشان می‌دهد تمام زحمت‌کشان و کارگران در عرصه‌های مختلف با این مشکلات روبرو بوده و مطالبات مشابهی در حوزه تولیدی و خدماتی خود دارند. به عبارت دیگر امروز پرستاران، معلمان، بازنشستگان و تمام کارگران و زحمت‌کشان با یکدیگر هم‌سرنوشت هستند. از همین رو شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران از مطالبات پرستاران و اعتراضات آنان حمایت کرده و هر نوع برخورد امنیتی و انتظامی با پرستاران را محکوم می‌کند.

ما در شورای هماهنگی باور عمیق داریم مسیر تغییر و تحول بنیادین که تامین کننده حقوق اکثریت جامعه است در گرو تشکلیابی مستقل می‌باشد. امیدواریم پرستاران عزیز با اتحاد و حرکت جمعی بتوانند به مطالبات خود دست پیدا کرده و با ایجاد و گسترش تشکلهای مستقل، بیش از گذشته در مسیر خود پویا بمانند.

آنچه ما فرهنگیان ایران را با شما پرستاران وطن همراه می‌کند، دردیست مشترک، که تدبیری برای درمان آن از سوی مسئولان این دیار مشاهده نمی‌شود.

ما را که هم‌دردیم، همراه خود بدانید.



شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران
سام مردادماه ۱۴۰۳

اخلاق و سیاست

منوچهر صالحی لاهیجی

در زبان‌های اروپائی در رابطه با مقوله «اخلاق» دو واژه وجود دارند که یکی «اتیک» [1] است که ریشه یونانی دارد و دیگری واژه لاتینی «مُرال» [2] است. شوریختانه در زبان پارسی برای این دو واژه معادل‌های ناهم‌گونی وجود ندارند و بلکه هر دو واژه «اخلاق» دانسته شده‌اند. پس برای آن که بتوانیم به



رابطه علیّتی اخلاق و سیاست پی ببریم، باید نخست بدانیم میان «اتیک» و «مُرال» چه توفیری وجود دارد و در نتیجه کدامیک از این دو مفهوم در رابطه با سیاست از وزن و نقش تعیین‌کننده‌تری برخوردار است.

اخلاقی که باید آن را «مُرال» نامید

نخست به «مُرال» می‌پردازیم: «مُرال» در روم باستان به معنی آداب و رسوم بود و سیسرو فیلسوف و ادیب بزرگ روم برای آن که بتواند واژه «اتیک» یونانی را به لاتین برگرداند، اصطلاح «فلسفه اخلاق» [3] را آفرید تا آشکار سازد که چگونه و بر اساس چه انگیزه‌هایی انسان‌ها دست به کاری می‌زنند و همچنین چگونه در وضعیت مشخصی می‌توان انتظار داشت که حتمن از خود واکنشی نشان خواهند داد، زیرا آداب و رسوم که بخش تعیین کننده‌ای از سنت را تشکیل می‌دهند، هنجارهای رفتاری انسان‌هایی را که در یک حوزه فرهنگی می‌زیند، از پیش تعیین کرده‌اند. «مُرال» همچنین می‌تواند دربرگیرنده هنجارهای اخلاقی گروهی، قومی، ملی و حتی جهانی باشد که برای همزیستی انسان‌ها در صلح و امنیت بسیار تعیین‌کننده‌اند. سنت‌ها هنجارها و ارزش‌هایی را به ما منتقل می‌کنند که دستاورد تجربه تاریخی قوم و ملتی برای زیستن با هم و با دیگران بوده‌اند. بنابراین هنجارهای اخلاقی «مُرال» به ما نشان می‌دهند که بیشتر رفتارهای ما به مثابه ارزش‌های اخلاقی از پیش به ما آموخته شده‌اند و کنش‌ها و واکنش‌های ما بازتابی از سنت‌ها، تاریخ و فرهنگی هستند که در بطن آن زندگی می‌کنیم. دیگر آن که هنجارهای اخلاقی «مُرال» ارزش‌هایی پذیرفته شده‌اند، بدون آن که جامعه بخواهد درستی و یا نادرستی آن ارزش‌ها را با تکیه به خرد فردی و یا جمعی مورد بررسی قرار دهد.

چکیده آن که «مُرال» دربرگیرنده داورهای تنظیم‌کننده و شیوه‌های رفتاری سامان‌یافته‌ای است که از سوی جامعه به مثابه هنجارها و ارزش‌های خوب پذیرفته شده‌اند. به همین دلیل نیز بسیاری از فیلسوفان و پژوهندگان کنونی بر این باورند که هنجارها و ارزش‌های «مُرال» از طبیعت انسان ناشی می‌شوند، یعنی بازتاب دهنده غریزه و حتی ژنتیک انسان خردمند هستند، زیرا انسان به مثابه موجودی اجتماعی از هنگام زایش تا مرگ خویش در محدوده هنجارهای زندگی می‌کند که پیشینیان به پدران و مادران ما و آن‌ها نیز این ارزش‌های اخلاقی را به ما آموخته‌اند، ارزش‌هایی که متکی بر مهربانی، عشق، دوستی، پرستاری، گذشت، فداکاری و ... هستند. آشکار است که بدون مراعات این هنجارها زندگی مشترک اجتماعی نمی‌تواند از دوام چندانی برخوردار باشد.

به همین دلیل نیز بسیاری از دانشمندان بر این باورند که کودکان نیازی به آموزش هنجارهای اخلاقی «مُرال» ندارند، زیرا این ارزش‌ها طی تکامل انسان بدوی به انسان خردمند به فطرت آدمی، یعنی به پدیده‌ای مادرزادی بدل گشته‌اند. در عین حال فرهنگ نیز بر هنجارها و ارزش‌های اخلاقی انسان‌ها تأثیری تعیین کننده می‌نهد. دین به مثابه پدیده‌ای فرهنگی کوشیده است با عرضه فرمان‌ها و احکام الهی پیروان یک دین را به امت، یعنی به اجتماعی هم‌گون بدل سازد که اعضایش با پیروی از هنجارها و ارزش‌های دینی می‌بایست در صلح و امنیت با هم زندگی کنند. همچنین آموزش و پرورش، باورهای ایدئولوژیک که دارای سویه‌های مثبت و منفی هستند و شیوه‌های رفتاری سازنده و غیرسازنده می‌توانند فراتر از هنجارهای «مُرال» که انسان خردمند به گونه‌ای فطری و مادرزادی از آن بهره‌مند است، در تعیین شخصیت و سرشت آدمی تأثیر نهند. امروزه برخی از دولتها با بهره‌گیری از همین ابزار می‌کوشند افرادی را برای تأمین مقاصد سیاسی و نظامی خویش به گونه‌ای پرورش دهند که شکنجه کردن و کشتن افراد دیگر برایشان دارای ارزش اخلاقی مثبت باشد. یک نمونه آن تک تیراندازانی هستند که در مبارزه با تروریسم از راه دور مردمی را که هنوز در هیچ دادگاهی به جرم تروریست محاکمه و محکوم نشده‌اند، می‌کشند بدون آن که دچار «عذاب وجدان» شوند. نمونه دیگر سازمان‌هایی چون مافیا هستند که دارای ارزش‌های ضد اخلاقی ویژه خویشند که با هنجارها و ارزش‌های اخلاقی از سوی اکثریت جامعه پذیرفته شده در تضاد قرار دارند و می‌توان آن‌ها را ارزش‌های اخلاقی دستکاری [4] شده و به ضد ارزش تبدیل گشته نامید.

همچنین دو مقوله «حق» و «مُرال» در بسیاری از حوزه‌ها به هم تنیده شده‌اند، یعنی دارای سویه‌های ارزشی شبیه به هم هستند، هم‌چون حق زیستن و پیروی از این اصل که جریمه باید برابر با جنایت باشد و نه کمتر و یا بیشتر از آن. اما در مواردی نیز حقوق مدنی که بازتاب دهنده قوانین تدوین شده از سوی مجالس برگزیده مردم و یا حکومت‌های دیکتاتوری هستند، با هنجارهای «مُرال» در تضاد قرار دارند، هم‌چون قوانینی که در برخی از کشورهای دیکتاتوری و حتی دمکراتیک در رابطه با تفاوت‌های نژادی وجود داشته‌اند و یا هنوز نیز وجود دارند. یکی از حوزه‌های کارکردی «فلسفه حق» بررسی توفیرها و هم‌گونی‌های هنجارهای حقوق مدنی و ارزش‌های اخلاقی «مُرال» است.

اخلاقی که دارای ویژه‌گی‌های «اتیک» است

برخلاف «مُرال» «اتیک» جنبه دیگری از اخلاق را برمی‌نمایاند. ارسطون نخستین فیلسوفی بوده است که «اتیک» را به بخشی از آموزه‌های فلسفی تبدیل کرد و کوشید با بررسی انگیزه‌های نهفته در بطن پیش‌شرط‌های کارکردهای انسانی به ارزش‌های اخلاقی نهفته در آن کارکردها پی برد. به این ترتیب موضوع «اتیک» همان «مُرال» است تا بتوان با تکیه بر هنجارهای اخلاقی کارکردهای اجتماعی را توجیه کرد. در عین حال آن بخش از هنجارهای اخلاقی که «اتیک» نامیده می‌شوند، با دیسیپلین‌هایی چون فلسفه حق، فلسفه سیاست و فلسفه اجتماع در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار دارند و به‌همین دلیل این مجموعه را «فلسفه کارکردی» [5] می‌نامند. در عوض «فلسفه تئوریک» [6] از مجموعه دانش منطق، تئوری شناخت و متافیزیک تشکیل شده است که با کارکردهای روزمره انسانی ارتباط چندانی ندارند. «اتیک» در عین حال بخشی از دانش دینی [7] را تشکیل می‌دهد، زیرا به کمک آن می‌توان هنجارهای اخلاقی نهفته در عادات و آداب [8] را کشف کرد.

چکیده آن که با پیدایش مُدرنیته، «اتیک» به یکی از شاخه‌های فلسفه کارکردی بدل گشت تا با تعیین سنجه‌های [9] خوب و بد بتوان کارکردها و انگیزه‌های انسان‌ها را داوری کرد. به عبارت دیگر، انسان‌ها با آموختن دانش «اتیک» می‌توانند کارکردهای خود را که بنا بر هنجارهای عادات و آداب رخ می‌دهند، مورد بررسی و داوری قرار دهند، تا بتوانند از یکسو انگیزه‌ها و از سوی دیگر تصمیم‌های کارکردی خود را نقد کنند. آشکار است که «اتیک» فقط می‌تواند پرنسپ‌های عام و هنجارهای کارکردهای خوب و متکی بر داوری‌های اخلاقی را به فرد و جامعه عرضه کند تا با تکیه بر آن ارزش‌ها بتوان از زندگی فردی و اجتماعی به‌تری برخوردار گشت. به عبارت دیگر، فقط زمانی که هنجارهای اخلاقی (اتیک) به ارزش‌های وجدانی بدل گردند، می‌توانند بر انگیزه‌ها و کارکردهای فردی تأثیر نهند.

بنابراین حوزه اصلی کارکردی «اتیک» به‌مثابه یکی از دیسیپلین‌های فلسفی یافتن پاسخ‌های اخلاقی برای کارکردهای فردی و اجتماعی در هر شرایطی است. آشکار است که این پاسخ‌ها باید بازتاب دهنده زندگی عادی متکی بر ارزش‌های اجتماعاً پذیرفته شده و در عین حال متکی بر استدلال‌های خردگرایانه باشند.

یادآوری این نکته نیز بسیار مهم است که ادیان و به‌ویژه سه دین ابراهیمی یهودیت، مسیحیت و اسلامیت نیز دارای آموزه‌های «اتیک دینی» و «اتیک اعتقاد دینی» هستند. توفیر این دو آن است که حوزه کارکردی «اتیک اعتقاد دینی» بررسی حقانیت باورهای دینی است و حال آن که با «اتیک دینی» می‌توان به توفیرهای پی‌برد که سبب پیدایش پیش‌شرط‌های اعتقادهای دینی مختلف گشته‌اند.

«اتیک سیاسی» [10]

میان «اتیک» و سیاست رابطه‌ای وجود دارد که آن را «اتیک سیاسی» می‌نامند. با به‌کارگیری «اتیک سیاسی» می‌توان به ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی که در سیاست نهفته‌اند، پی‌برد، زیرا حوزه اصلی «اتیک» یا اخلاق کاربردی عبارت است از فهم روشمند و سیستماتیک عادات و آداب خوب و همچنین اخلاق قومی [11] برخاسته از زندگی قومی. بنابراین در سلسله مراتب زندگی اجتماعی نخست با اخلاق قومی و «مُرال» آشنا می‌شویم و سپس با کمک «اتیک» می‌کوشیم به ارزش‌های خوب و بد نهفته در آن‌ها پی‌بریم. بنابراین انسان به‌مثابه موجودی خردمند پیش از آن که به‌کاری دست‌زند، نخست می‌کوشد به انگیزه درونی خویش برای دست‌زدن به آن کار پی‌برد و سپس سود و زیان فردی و یا گروهی ناشی از آن اقدام را بسنجد. انسانی که دارای مسئولیت سیاسی است نیز دارای چنین رفتاری است، یعنی سیاست‌ورزان به‌مثابه انسان‌های خردمند مجبورند پیشاپیش سود و زیان برنامه‌های سیاسی خویش را بسنجند. چکیده آن که در حوزه سیاست هدف پیاده‌سازی سیاست اخلاق‌زده و یا اخلاق سیاست‌زده و حتی اخلاقی که به‌خدمت سیاست گرفته شود، نیست، بلکه هدف آن است که چگونه می‌توان اهداف و برنامه‌های سیاسی را با اصول اخلاقی (اتیکی)، هنجارها (قوانین و فرامین) و یا حتی فضیلت‌ها (باورها و دیدگاه‌های رفتاری) اثبات کرد.

بنابراین برای سیاست‌ورز مهم است که با کدام ابزار اخلاقی می‌خواهد اهداف سیاسی و همچنین سیاست کارکردی خود را توجیه کند. خطر «اتیک ایده‌آلیستی» آن است که سیاست‌ورز باید خواسته‌های را متحقق سازد که با واقعیت در تضاد قرار دارند، یعنی وضعیت زیرساخت اجتماعی هنوز ابزار تحقق آن خواسته‌ها را فراهم نساخته است و بنابراین وقت و سرمایه برای تحقق چنین خواسته‌ها و اهداف موجب هدر رفتن بخشی از ثروت و نیروی اجتماعی می‌گردد. دیگر آن که بسیاری از خواسته‌ها و برداشتهای سیاسی را نمی‌توان با به‌کارگیری «داوری اثباتی» [12] درست و یا نادرست، خوب یا بد

تشخیص داد و بلکه برای آن که بتوان از پس بغرنج‌های سیاسی برآمد، سیاست‌ورز فقط می‌تواند با بهره‌گیری از «داوری سنجشی» [13] به ابزار به‌تر و مناسب‌تری دست یابد.

بنا بر این پژوهش می‌توان دریافت که نه «مُرال»، بلکه فقط با هنجارها و ارزش‌های «اتیک» می‌توان به سیاست پرداخت، یعنی سیاست‌ورز فقط با «اتیک» می‌تواند منافع سیاسی را در هاله‌ای اخلاقی پنهان سازد و روشمندان و سیستماتیک حقانیت ارزش‌های اخلاقی نهفته در برنامه‌ها، پروژه‌ها و کارکردهای سیاسی منطبق با منافع گروهی، طبقاتی و حتی ملی را مورد بررسی قرار دهد و ضرورت تحقق آن را برای مردمی که در جامعه‌ای دمکراتیک می‌زیند، توجیه کند.

با این حال برای ارزیابی از هر چیزی نخست هنجارهای نهفته در عادات و آدابی که از سنت به ما رسیده است و آن دسته از ارزش‌های اخلاقی که «مُرال» نامیده می‌شوند، به ابزار دآوری ما بدل می‌گردند. گام دوم با هنجارهای اخلاقی که بخشی از «اتیک» هستند آغاز می‌شود، زیرا در این مرحله باید درباره عواقب و نتایج خوب و بد کاری که می‌خواهیم انجام دهیم، براندیشیم. روشن است که سیاست‌ورزان نیز از این قاعده مستثنی نیستند و آن‌ها نیز باید درباره هنجارهای اخلاقی برنامه‌های سیاسی خود براندیشند، زیرا اکثریت مردم هنگامی حاضر به پیروی از یک حزب و یا رهبر سیاسی خواهند بود که برنامه‌های آن حزب و رهبر در تضاد با ارزش‌های اخلاقی شناخته و پذیرفته شده از سوی اکثریت مردم نباشد. بسیاری از خواست‌های سیاسی همچون آزادی، عدالت، استقلال، صلح، امنیت و ... دارای هنجارهای «اتیک سیاسی» هستند، اما در عمل می‌توانند در اشکال متفاوتی عرضه شوند. برای نمونه هم‌اینک رئیس‌جمهور آمریکا با همه توان سیاسی و نظامی کشور خود از دولت اشغالگر اسرائیل در برابر جنبش رهایی‌بخش فلسطین پشتیبانی می‌کند و در عین حال سیاست جنگ‌طلبانه خود را بخشی از برنامه‌ای عرضه می‌کند که گویا قرار است پس از نابودی جنبش مقاومت فلسطین در این سرزمین به سود فلسطینیان تحقق یابد. آقای بایدن می‌پندارد با نشان دادن در باغ سبز، یعنی تشکیل دولت مستقل فلسطین طی چند دهه آینده می‌تواند امنیت درازمدت اسرائیل را تأمین کند و حال آن که نتانیاهو و بسیاری از احزاب دست راستی و افراطی اسرائیل حاضر به پذیرش چنین پروژه‌ای نیستند و همچنین بسیاری از یهودان صلح‌طلب اسرائیل نیز به‌خاطر وضعیت موجود در مناطق اشغالی که به‌آسانی قابل

دگرگونی نیستند، پروژه دو دولت را غیرقابل تحقق میدانند و هوادار تشکیل یک دولت از فلسطینیان و یهودان در سرزمین تقسیم شده فلسطین هستند. آشکار است که این پروژه نیز در حال حاضر به خاطر مخالفت اکثریت مردم اسرائیل با آن قابل تحقق نیست. به این ترتیب می‌بینیم که فلسطینیان فقط با یک گزینش، یعنی بیرون راندن ارتش اشغالگر اسرائیل از سرزمینشان می‌توانند به استقلال و آزادی دست یابند.

تبدیل «اتیک سیاسی» به ابزار سلطه

در بررسی خود دیدیم که فیلسوفان غرب بر این باورند که «اتیک سیاسی» هر چند می‌تواند در همه اشکال سیاست خود را نمایان سازد، اما انسان فقط در بطن دولت دمکراتیک می‌تواند از صغارت جامعه پیشا سرمایه‌داری رها شود و با پا نهادن به مدرنیته به انسان خردمند حاکم بر سرنوشت خویش بدل گردد. به این ترتیب آشکار می‌شود که دولت‌های امپریالیستی چون خود را محور تمدن مدرن میدانند، در نتیجه هم‌چون کارل مارکس و فریدریش انگلس بر این باورند که مابقی جهان نیمه‌متمدن باید همه ساختارهای اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و ... را که در این کشورها وجود دارند در سرزمین خویش بازسازی کنند، یعنی آن‌ها نیز برای آن که نابود نشوند، باید چون اینان «بورژوا» و «متمدن» شوند. [14]

جدول «شاخصه دمکراسی» [15] که هر ساله توسط برخی نهادهای بین‌المللی که توسط همین کشورهای «پیشرفته» پایه‌گذاری شده‌اند، انتشار می‌یابد، می‌کوشد به ما بنمایاند که «ارزشهای جهانشمولی» که توسط کشورهای غربی به مردم جهان عرضه شده‌اند، تا چه اندازه از سوی ملت‌ها و دولت‌های خودی و غیرخودی پذیرفته گشته‌اند. پروژه دولت‌های سرمایه‌داری امپریالیستی آن است که شیوه حکومت خود را به مثابه مردمی‌ترین و بهترین ساختار حکومتی به مردم خویش و جهان عرضه کنند و از دیگر ملت‌ها بخواهند با پذیرش ساختار سلطه سیاسی سرمایه‌داری به «ملت‌های دمکرات» بدل گردند. به این ترتیب «ارزشهای جهانشمول» غربی فراتر و برتر از هنجارهای اخلاق و اتیک سیاسی قرار می‌گیرند با این تفاوت که دولت‌های غربی در رابطه با منافع ملی و جمعی خویش می‌توانند این ارزش‌ها را به سود خود تعبیر و تفسیر کنند و در عوض دولت‌های کم‌تر توسعه یافته از چنین حقی برخوردار نیستند، زیرا در مناسبات پیشا دمکراتیک می‌زیند.

برای آن که بتوان به توفیر میان ساختارهای سیاسی کشورهای

مختلف پی برد، به شاخصه‌هایی نیاز است و با بهره‌گیری از چنین شاخصه‌هایی دولت‌های جهان را به چهار گروه تقسیم کرده‌اند که در اینجا چکیده‌وار به آن می‌پردازیم.

دمکراسی کامل: گروه یکم دولت‌های دارای «دمکراسی کامل» [16] را در بر می‌گیرد که از یکسو شهروندان از برابر حقوقی و آزادی‌های مدنی و سیاسی اساسی برخوردارند و از سوی دیگر در این کشورها فرهنگ سیاسی دمکراتیک متکی بر «اتیک سیاسی» وجود دارد که سبب پیدایش و شکوفائی انسان خردمند آزاد می‌گردد که برای دوام آزادی خویش و تداوم دولت دمکراتیک مجبور به بازسازی و بازتولید هنجارهای «اتیک سیاسی» دولت دمکراتیک است. با این حال می‌بینیم که در این کشورها نیز آزادی گفتار و نوشتار دارای مرزهای محدود کننده است و برای نمونه بنا بر قانون در بسیاری از این کشورها شهروندان نمی‌توانند اندیشه‌های ضد یهودی داشته باشند، زیرا قوانین تصویب شده گفتار و نوشتار چنین اندیشه‌هایی را که دارای مضمون «ضد دمکراتیک» هستند، ممنوع ساخته است. دیگر آن که چنین کشورهایی مدعی داشتن سیستم دولتی متعادل هستند که توسط قوه قضائی مستقل کنترل می‌شود، یعنی تصمیم‌ها و مصوبه‌های ضد قانون اساسی می‌توانند توسط دادگاه‌های عالی لغو شوند. همچنین ادعا می‌شود دولت‌هایی که به اندازه کافی دارای کاربردی دمکراتیک هستند و در آن‌ها رسانه‌های مستقل و گوناگون وجود دارند، در نتیجه دارای دشواری‌های اندکی در رابطه با مناسبات دمکراتیک خواهند بود.

بر اساس جدول‌های «شاخص‌های دمکراسی» [17] که در دو دهه گذشته انتشار یافته‌اند، کشورهایی که شاخصه دمکراسی آن‌ها میان ۸ تا ۱۰ قرار داشته باشد را کشورهایی دارای «دمکراسی کامل» نامیده‌اند. بنا بر یکی از این جدول‌ها در سال ۲۰۲۳ فقط ۲۴ کشور از کشورهای جهان دارای مشخصه‌های ساختار «دمکراسی کامل» بوده‌اند که عبارتند از آلمان، اتریش، اسپانیا، استرالیا، ایالات متحده آمریکا، ایرلند، ایسلند، بریتانیا، تایوان، دانمارک، ژاپن، سوئد، سوئیس، فرانسه، فنلاند، کانادا، کره جنوبی، کستاریکا، لوکزامبورگ، ماریتیموس، نروژ، نیوزلند، هلند و یونان. آشکار است که مناسبات دمکراتیک در همه این کشورها یکسان نیست و بنا بر این جدول کشور نروژ با داشتن شاخصه ۹٫۸۱ کامل‌ترین دمکراسی جهان را از آن خود ساخته است و اسپانیا و فرانسه با داشتن شاخصه ۸٫۰۷ از پائین‌ترین سطح «دمکراسی کامل» برخوردار بوده‌اند.

دمکراسی ناقص: در گروه دوم کشورهایی را می‌توان یافت که دارای «دمکراسی ناقص» و یا «معیوب» [18] هستند. در این دسته از کشورها با آن که انتخابات آزاد و منصفانه برگزار می‌شود و آزادی‌های مدنی اساسی نیز وجود دارند، اما چون فرهنگ سیاسی از توسعه کافی برخوردار نیست، ساختار اجتماعی و اقتصادی نمی‌تواند رسانه‌های آزاد را بازتولید کند و حکومت‌ها نیز مخالفان سیاسی خود را می‌کوشند با بهره‌گیری از ابزارهای گوناگون و به‌ویژه قوه قضائیه اندکی سرکوب کنند. دیگر آن که سطح پائین فرهنگ سیاسی سبب مشارکت اندک مردم در امور سیاسی و رخدادهای مربوط به کارکردهای حکومت می‌شود. چکیده آن که عقب‌ماندگی فرهنگ سیاسی که در رابطه بلاواسطه با عقب‌ماندگی توسعه علمی، صنعتی و اقتصادی قرار دارد، سبب می‌شود تا چنین کشورهایی نتوانند مناسبات «دمکراسی ناقص» خود را به «دمکراسی کامل» تبدیل کنند.

بنا بر بررسی‌های موجود ۵۰ کشوری که شاخصه دمکراسی آن‌ها میان ۶ تا ۸ قرار دارد، دارای «دمکراسی ناقص» هستند که در میان آنان شیلی با شاخص ۷٫۹۸ به کشورهای دارای «دمکراسی کامل» بسیار نزدیک است و اسرائیل که دارای حکومتی آپارتایدی و حتی فاشیستی است با شاخص ۷٫۸۰ و ایتالیا که یکی از تمدن‌های بزرگ اروپائی است، با شاخص ۷٫۶۹ و کشور پاراگوئه با شاخص ۶٫۰۰ در بخش کشورهای دارای «دمکراسی ناقص» قرار دارند.

رژیم‌های ترکیبی: گروه سوم تشکیل شده است از «رژیم‌های ترکیبی» [19] که مدام و بر خلاف قوانین اساسی خویش در روند چینش کاندیداها دخالت و در هنگام اعلان نتایج انتخابات تقلب می‌کنند. ویژه‌گی چنین کشورها آن است که حکومت‌ورزان خواهان برگزاری انتخابات آزاد نیستند، زیرا ممکن است نتیجه آن سبب برکناری آنان از قدرت سیاسی شود. به‌همین دلیل چنین دولت‌هایی می‌کوشند با بهره‌گیری از ابزارهای مختلفی همچون گسترش فساد در قوه قضائیه، فشار بر رسانه‌ها و حاکمیت ضعیف قانون مخالفان سیاسی خویش را مورد تهدید و آزار قرار دهند.

در جدول‌های موجود «شاخص دمکراسی» در سال ۲۰۲۳ روی هم در ۳۶ کشور شاخصه دمکراسی آن‌ها بین ۴٫۰۰ تا ۵٫۹۹ قرار داشته است و به‌همین دلیل این رده از کشورها دارای «رژیم‌های ترکیبی» بوده‌اند. کشور بنگلادش با داشتن شاخص ۵٫۹۹ به کشورهای دارای بافت «دمکراسی ناقص» و در عوض کشور موریتانی با داشتن شاخص ۴٫۰۳ به کشورهایی که دارای «رژیم‌های اقتدارگرا» هستند، بسیار نزدیک می‌باشند.

رژیم‌های اقتدارگرا: گروه چهارم را در جدول‌های مختلفی که در رابطه با «شاخص دمکراسی» انتشار یافته‌اند، «رژیم‌های اقتدارگرا» [20] می‌نامند. در کشورهایی که دارای رژیم‌های اقتدارگرا هستند، کثرت‌گرایی سیاسی وجود ندارد و یا آن که چنین ساختاری دارای بافتی بسیار محدود و شکننده است، یعنی هواداران گرایش‌های سیاسی مخالف حاکمیت از امنیت جانی، سیاسی و حقوقی برخوردار نیستند و هنگامی که تلاش‌های سیاسی آن‌ها مزاحم حاکمیت سیاسی اقتدارگرا گردد، به شدت سرکوب می‌شوند. دیگر آن که در این کشورها رسانه‌های مستقل از دولت وجود ندارند و یا آن که در مالکیت بنگاه‌های وابسته به دولت هستند که در ایران آن‌ها را بنگاه‌های «خصولتی» می‌نامند، یعنی به ظاهر خصوصی، اما در باطن دولتی هستند. همچنین برگزاری انتخابات در چنین کشورهایی توسط حاکمیت به شدت کنترل می‌شود و با به‌کارگیری شگردهای حقوقی گوناگون به نیروهای سیاسی غیرخودی اجازه شرکت در انتخابات داده نمی‌شود و یا آن که صلاحیت فقط چند تن از کاندیداهای کم‌تر سرشناس اپوزیسیون تأیید می‌شوند تا به مثابه اقلیتی ناچیز در مجلس حضور داشته باشند. چکیده آن که در رژیم‌های اقتدارگرا قوه قضائی توسط قوه مجریه کنترل می‌شود و در نتیجه عدالت در جامعه وجود ندارد و در عوض فسادگران که در ارکان حکومت نفوذ دارند، با برقراری سیستم اقتصادی مبتنی بر رانت می‌توانند بخشی از ثروت اجتماعی را با کمک نهاد دولت به مالکیت خود درآورند و موجب تهی‌دست‌تر شدن روزمره طبقات و اقشار زیرین جامعه گردند.

بنا بر جدول‌های موجود شاخص دمکراسی در بیش از ۵۹ کشور جهان بین صفر و ۳٫۹۹ قرار دارد و کارشناسانی که این رده از جدول شاخص‌های دمکراسی را تدوین کرده‌اند، این کشورها را دارای «رژیم‌های اقتدارگرا» پنداشته‌اند. آشکار است که آزادی‌های سیاسی و مدنی در کشوری چون افغانستان که در ته جدول قرار دارد و دارای شاخص دمکراسی ۰٫۲۶ است با کشوری چون قرقیزستان که دارای شاخص دمکراسی ۳٫۷ است، بسیار متفاوت می‌باشد.

ایران نیز بنا بر این جدول‌ها با داشتن شاخص ۱٫۹۳ دارای رژیم اقتدارگرا است که بنا بر بررسی‌های دیگر دارای حکومتی شکننده است، زیرا از ثبات چندانی برخوردار نیست. دیگر آن که ایران کشوری است که در آن شهروندان از آزادی برخوردار نیستند و در همین رابطه رسانه‌های آزاد در ایران وجود ندارند. سرانجام آن که ایران در میان ۱۸۰ کشور جهان از نقطه نظر فساد در رده ۱۴۷ قرار

از آنجا که این جدولها از سوی نهادهائی که وابسته به دولت ایالات متحده آمریکا هستند تدوین شده‌اند، باید با احتیاط به ارزیابی‌های تدوین شده نگریست. در عین حال بنا بر ضربالمثل ایرانی «تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها» آنچه درباره رژیم جمهوری اسلامی تدوین شده است، زیاد از واقعیت به دور نیست و چکیده آن که تا هنگامی که رژیم جمهوری اسلامی وجود دارد، گام‌نهادن در جهت تبدیل ساختار سیاسی ایران به دولتی دمکراتیک امکان‌پذیر نیست. در عین حال هیچ تضمینی وجود ندارد که پس از سقوط جمهوری اسلامی بتوان در ایران رژیمی دمکراتیک را متحقق ساخت. تا زمانی که در ایران نیروئی اجتماعی وجود نداشته باشد که برای ادامه موجودیت خود به دمکراسی همچون هوا نیاز داشته باشد، در بهترین حالت می‌توان رژیم کنونی ایران را به «رژیمی ترکیبی» بدل ساخت و با دگرگونی‌های زیرساختی شاید بتوان در جهت تحقق رژیمی با خصوصییات «دمکراسی ناقص» گام برداشت. از آنجا که دگرگونی‌های اجتماعی بسیار بطئی هستند، که با کمک دولت دست‌نشانده مصر نوار غزه را در محاصره کامل خود دارد، تحقق «دمکراسی کامل» دورنمایی است که شاید بتوان چند دهه پس از سرنگونی رژیم اسلامی بدان دست یافت.

هامبورگ، اوت ۲۰۲۴

msalehi@t-online.de

www.manouchehr-salehi.de

منابع:

- Hanuschek, Sven und Stiening, Gideon: Politik und Moral, Band 6 der Reihe Erich Kästner Studien
- Hösle, Vittorio: Moral und Politik, Verlag C.H. Beck, München, 1997
- Sandel, Michael J, : Moral und Politik, S. Fischerverlage, Feb. 2024
- Thaler, Mathias: Moralische Politik oder politische Moral?, Campus Forschung 933, Sep. 2008

پا نوشتها :

Ethik [1]

Moral [2]

Philosophia moralis [3]

Manipulation [4]

Praktische Philosophie [5]

Theoretische Philosophie [6]

Religionswissenschaft [7]

Sittenlehre [8]

Kriterien [9]

Politische Ethik [10]

Ethos [11]

Apodiktisches Urteil [12]

Komparatistisches Urteil [13]

[14] کارل مارکس و فریدریش انگلس: «مانیفست کمونیست»، طبع و نشر جمهوری توده‌ای چین، صفحه ۴۱

[15]

https://en.wikipedia.org/wiki/The_Economist_Democracy_Index

Full democracy [16]

[17]

<https://pages.eiu.com/rs/753-RIQ-438/images/Democracy-Index-2023-Final-report.pdf>

Flawed democracy [18]

Hybrid democracy [\[19\]](#)

Authoritarian regime [\[20\]](#)

[/https://fragilestatesindex.org/country-data](https://fragilestatesindex.org/country-data) [21]

همو نی‌ها



روایت تجربه‌ای از بازداشت توسط گشت ارشاد

نسا گمنام

توضیح راوی: در این بخش، نویسنده به توضیح بیشتر در مورد روش‌های جمع‌آوری داده‌ها و نحوه تحلیل آن‌ها می‌پردازد. این بخش به گونه‌ای طراحی شده که به خواننده کمک کند تا با روش‌های مورد استفاده در این مطالعه آشنا شود.

2000 1 1000000 1000000 100 1000000 1000 100 1000000
 1000000 1000000 100 1000000 100 1000000 1000 100 100
 1000000 100 1000000 1000000 1000000 1000000 1000000 100 100
 1000000 1000000 100 100 1000000 100 .1000 1000 1000000 1000000
 1000000 1000000 100 1000000 1000000 100 1000000 1000000 1000000
 100 1000000«1000000» 1000000 1000 .100 100 1000000000 1000 .1000000000 1000 100
 1000000 100 1000000 100 1000 .1000000000 1000000 1000000 1000000 1000000 1000 100 100
 100 1000000 1000000 100 1000000 1000000 1000 (1000000000) 1000000000 100 100
 1000000 100 1000000 100 1000000 1000000 100 1000000000 1000000000 100000000000
 1000000000 1000000000 1000000 1000000 100 1000000 1000000 100 1000000 1000000000 1000000
 1000000000 100 100 .1000000000 100000000000 1000000000 1000000000 1000000 100 1000000
 .1000 1000000 100 1000000000 100 1000000000 100 1000000 1000000

یکم- یشت مرز شیشه‌ای

خسته از کار، گرم صحبت با غزاله از خیابان اصلی عبور می‌کنیم که ون گشت ارشاد و موتورهایشان را می‌بینیم. در حال پیچیدن داخل خیابان فرعی بودند و با دیدن ما توقف کردند. کاری نمی‌شود کرد، وسط خیابان هستیم. ترافیک است. وقتی از میان قاب پنجره‌ی آمبولانسی که جلوی پایمان توقف کرده است با جوان راننده چهره به چهره می‌شویم، سریع می‌گوید: «زود برو، الان میان می‌گیرنت!» چاره‌ای جز تحویل دادن لبخندی احمقانه به او ندارم. چرا از گفتن این بدیهیات بیهوده خسته نمی‌شوند؟ گویی همه چیز روی دور تند اتفاق می‌افتد. از همان وسط خیابان از لابه‌لای ماشین‌ها خیابان را به سمت پایین می‌رویم به این امید که مامورها در ترافیک بی‌خیال بشوند و بروند. صدای یکی‌شان را می‌شنوم: «خانم وایستا... وایستا می‌گم... حجابت کو...» نمی‌ایستیم. غزاله شالی را که دور گردنش است می‌کشد روی سرش و من همان‌طور که به راهم ادامه می‌دهم دستم را می‌کنم داخل کیفم تا شال کذایی را پیدا کنم! وقتی دو مامور زن و یک مامور مرد درشتهیکل و چند موتور سوار که دو ترکه نشسته‌اند دوره‌مان می‌کنند، من تازه شال را وسط خرت و پرت‌های ته کیف پیدا کرده‌ام. آخر این کیف گنده را چرا با خودت خرکش می‌کنی زن؟ هیچ کدام چهره ندارند. نمی‌دانم ماسکی که زده‌اند بی‌چهره‌شان کرده یا عادت عجیب من که از دیدن چهره‌ی غریبه‌ها پرهیز می‌کنم. چه فرقی می‌کند؟ چشم داریم اما کوریم ما. همه کوریم. مامور چادری با

لحنی که سعی می‌کند ملایم باشد می‌گوید: «خانم مگه نمی‌گیم وایسا؟! مامور نیروی انتظامی رو دنبال خودت راه انداختی توی خیابون؟» می‌خواستید دنبالم راه نیافتید! «شال نداری؟» دارم، توی کیفم است. کارت شناسایی خواست. ندارم. همراهم نیست. «خانم، این رو که گفتی، من دیگه خیلی مشکوک شدم!» بلاهت است که موج می‌زند. یک لحظه از ذهنم می‌گذرد که اگر فقط اندکی ذکاوت داشته باشد قهقهه‌ی پشت این اخم تصنعی‌ام را می‌بیند. این لباس‌شخصی کی از ترک موتور پرید پایین و شروع کرد به فیلم گرفتن؟ (کمی بعد می‌فهمم به او می‌گویند «مستندساز»! جمهوری اسلامی وهن کلمات است. وهن مفاهیم. استاد تهی کردن واژه‌ها از هرچه انسان، از هرآنچه بویی از انسانیت داده باشد.)

همان‌طور که شال را سرم می‌کنم، کارت ملی‌ام را به زن مامور می‌دهم: «بیا، شالم رو هم سرم کردم!»

«خب، یه دقیقه بیا اینجا باهم صحبت کنیم...» خسته نمی‌شوید از این حربه‌های تکراری؟! بیست سال است که وقتی زنی را برای حجاب می‌گیرید همین‌ها را می‌گویید. یعنی تا به‌حال به ذهن چندتاشان خطور کرده که انسان-زن موجودی است دارای حافظه و خاطره؟ می‌رویم کنار ون. «یک دقیقه سوار شو با هم حرف بزنیم.» نوار است که حرف می‌زند: «چرا سوار بشم، خب همین‌جا حرف بزنیم.» می‌دانم که مقاومت یعنی درگیری. می‌روم سوار ون سفید می‌شوم و به محض سوار شدن بوی تند نویی می‌خورد توی صورتم، بوی پلاستیک و چسب و رزین و رنگ کالای تازه بیرون آمده از کارخانه. برای نو کردن ماشین‌های سرکوب زنان همیشه پول به قدر کافی هست! زن دیگری غیر از من داخل ماشین نیست. من اولین دشتِ امروزشان هستم! می‌گویند باید روی صندلی‌های ردیف‌های عقب‌تر بنشینم. درِ ون هنوز باز است و غزاله دم در ایستاده. مامور زن می‌خواهد در را ببندد که راه بیفتند. نوار درون ذهنم می‌داند که فایده‌ای ندارد با این حال تکرار می‌کند: «تو که گفتی فقط قراره چند دقیقه صحبت کنیم، پس برای چی داریم راه می‌افتین؟» «کاری نداریم، دو دقیقه این فرم رو پر می‌کنی بعدش مری.» همیشه از این‌که این‌طور با وقاحت ما را ابله فرض می‌کنند هم‌زمان حرص و خنده‌ام می‌گیرد. غزاله اصرار می‌کند: «خب برای چی می‌برینش؟» مامور قلدر مرد رو به او می‌گوید: «تو هم اولش حجاب نداشتی. دیدیم که بعدش سرت کردی. می‌خوای تو هم سوار شی؟!» می‌گویم به او چرا گیر می‌دهید، او که شال سرش بوده. مهم نیست غزاله، تو برو. مشکلی نیست... درِ کشویی ون که روی چهره‌ی

بغض کرده‌ی غزاله بسته می‌شود همه چیز دوباره برمی‌گردد روی دور عادی.

ون که راه می‌افتد می‌توانم با آرامش و سر صبر نگاهشان کنم. مامور مرد که انگار مسئول تیم است جلو کنار راننده نشسته است و دو مامور زن چادری عقب، یکی‌شان در ردیف اول و دیگری در تک‌صندلی کنار در. همان زنی که دستگیرم کرده است و دست آخر فهمیدم درجه‌اش سروان است می‌گوید: «لطفاً گوشیات رو بده!»

«گوشی‌ام رو برای چی می‌خوای؟»

«خانم، داخل ماشین نیروی انتظامی منطقه‌ی نظامیه! باید گوشیه‌ها رو تحویل بدید.»

تبختر توخالی و ابهت پوشالی منطقه‌ی نظامی‌اش آن‌قدر رقت‌آور است که با خنده‌ی گوش‌ی را تحویل می‌دهم. دوباره همان حرف‌های تکراری: چند سالت است، سنات که کم نیست! این چه طرز لباس پوشیدن است، برای چه آخر رعایت نمی‌کنید...

تنها حرفی که به ذهنم می‌رسد این است: «این چه شغل مزخرفیه که شماها دارین؟ برید یک شغل بهتر برای نون درآوردن پیدا کنین!»

آن یکی با آرامش و ادبی تصنعی می‌گوید: «هر کسی یه شغلی داره، خانم!» دختر جوان لاغراندازی است. برخلاف خانم سروان، بسیار ساده و چشم‌هایش بدون آرایش است. ابروهایش را برنداشته. سعی می‌کنم حدس بزنم چند سال دارد. 20 سال؟ حداکثر 25 سال. از رفتار بقیه معلوم است درجه‌اش پایین‌ترین از همه است. حتی با وجود ماسک هم به وضوح مشخص است چقدر کلافه و معذب است.

«به هر حال، شغل‌تون خیلی مسخره است. گیر دادن به مردم هم شد شغل؟!»

با لحنی عصبی چیزهایی که یاد گرفته تکرار می‌کند: «خانم، قانون مملکته! باید حجاب داشته باشین. کسی که قانون رو رعایت نکنه باهاش برخورد میشه.»

«قانون‌تون رو هم عوض می‌کنیم. زیاد طول نمی‌کشه!»

با لحن عصبی بچه‌گانه‌ای صدایش را بالاتر می‌برد: «عوض کنید! بهتر! من هم راحت می‌شم از دست شماها!»

خیلی دوست دارم به کلکل کردن با او ادامه بدهم و بپرسم که چطور این تناقض احمقانه را با خودش حمل می‌کند و از وسط جر نمی‌خورد! اما سکوت می‌کنم... شاید چون تماشای حرص خوردنش به من هم لذتی متناقض، توام با عذاب وجدان و ترحم می‌دهد.

با این فکر که مدت زیادی ساکت مانده‌ام، با صدای بلند می‌گویم: «من رو کجا دارین می‌برین؟ من می‌خوام پیاده شم.»

جواب نمی‌دهند. بلندتر می‌گویم: «می‌گم می‌خوام پیاده شم!»

مامور مرد از جلو داد می‌زند: «خانم مگه تاکسیه که می‌خوای پیاده شی!» خنده‌ام می‌گیرد: «خب، شما داری همین‌طور مری، خونه‌ی من درست در جهت برعکس مسیر شماست!»

به مامور زن جوان می‌گویند که فرم من را براساس کارت ملی‌ام پر کند. وسطش سوالاتی از من می‌پرسد. تلفن، مدرک تحصیلی، آدرس. همه را شمرده جواب می‌دهم. می‌پرسد این خیابانی که تو را داخلش دستگیر کردیم اسمش چیست (به تدریج متوجه می‌شوم اسم هیچ کدام از خیابان‌های دوروبر را نمی‌دانند). در همین حال، بقیه مثل شکارچی‌ها مدام سر می‌چرخانند و دنبال شکار می‌گردند. وسط جواب دادن هستم که زن بی‌حجاب دیگری را در خیابان می‌بینند. همه غیر از مامور زن جوان می‌پرند پایین. زن شال زرد رنگی را از توی کیفش می‌کشد بیرون و سرش می‌کند. بگو مگو می‌کنند و از دور می‌بینم که مقاومت می‌کند. می‌کشندش و به زور می‌اندازندش داخل ون روی صندلی جلوی من. خانم سروان سعی می‌کند که آرامشش را حفظ کند: «ببین چی کار کردی خانم؟! با ناخنات دستم رو زخمی کردی؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ ما که کاری باهات نداریم... کسی چسب نداره؟...»

«خب می‌خواستی وحشی‌بازی درنیاری و من رو نکشی!» چقدر نوار طلایی حاشیه‌ی مانتوی جلو بازش به موهایش می‌آید. وقتی بلافاصله اضافه می‌کند که: «واقعاً که شغل مسخره‌ای دارین!»، سرم را برمی‌گردانم که خنده‌ی بی‌صدای من اوضاع را برای دختر سخت‌تر نکند. وقتی می‌خواهند گوشه‌اش را بگیرند به من نگاهی می‌کند و می‌پرسد: «تو هم گوشه‌ات رو تحویل دادی؟» برایش توضیح می‌دهند که کاری با گوشه‌اش ندارند. اگر مایل است می‌تواند گوشه‌ی را خاموش کند و تحویل بدهد.

خوبی فرم پر کردن داخل ون این است که از هویت و مشخصات «همونی»‌ها ایت سر در می‌آوری. از او هم کارت شناسایی می‌گیرند. اسمش مینو است. و حدود سی‌وچند سال سن دارد و مهندس کامپیوتر در

یک شرکت خصوصی است. دستم را روی شانهاش می‌گذارم. حرص نخور. درست می‌شود، کاری نمی‌توانند بکنند. با لبخندی به پهنای صورتش می‌گوید: «فکر می‌کنن با این کارها حجاب سرمون می‌کنیم. من که فردا باز هم سرم نمی‌کنم. تو سرت می‌کنی؟!» معلوم است که نه... همزمان یک لحظه از سوال پرسیدن و خواهش کردن از مامورها غافل نمی‌شود: ما را کجا می‌برید؟ کی کارمان تمام می‌شود؟ جناب سروان، ما را شب نگه می‌دارید؟ ای وای، گوشه‌ام را هم که خاموش کردم، الان همسرم نگران می‌شود... همسرم استرسی است، اگر زنگ نزیم حالش بد می‌شود. همیشه بعد از تعطیل شدن از کار به او زنگ می‌زنم، خانه‌ی من کرج است تا برسم خانه او دق کرده... حداقل یک لحظه گوشی را بدهید زنگ بزیم و خبر بدهم... کدام پایگاه می‌رویم؟ خب برگه را بدهید تعهد بدهم و بروم... مسئول مافوق‌تان چه کسی است؟ جناب سروان، با چه کسی باید صحبت کنم... چقدر کارمان طول می‌کشد؟...

خودم را مشغول می‌کنم با تماشای خیابان و آدم‌های توی خیابان، با کله‌های عابرها یا چشم‌های توی پنجره‌ی ماشین‌های مجاور که با دیدن ون گشت و موتورهای نیروی انتظامی برمی‌گردند سوی ما و خیره می‌شوند به سیاهی پنجره. همیشه برایم جالب بوده که از پشت شیشه‌های دودی چقدر واضح می‌شود مردم را دید، بدون اینکه آن‌ها تو را ببینند؛ این پرده‌ی صلب شیشه‌ای که جذب می‌کند تمام پرتوها، فکرها، ترسها و رویاها را، و با یک ضربه‌ی چکش می‌شود فرو ریختش. این جهان‌های موازی را، که خیلی هم موازی نیستند، تنها اقتدار همین دیوار شکننده از هم جدا کرده است. بیرون^۱ زندگی با همه‌ی نفرتی که با دیدن ون در چشم‌ها موج می‌زند جریان دارد. همه می‌دوند. بیرون^۲ تهران است، هیولایی که هرگز نمی‌شود به آن عادت کرد. غرق می‌شوی و انس می‌گیری اما همیشه بیگانه‌ای. مگر در نادرلحظه‌های شورمند قیام و فریاد... آن لحظه‌ی جادویی که ناگهان با بغل‌دست‌ات یکی می‌شوی، و تهران تبدیل می‌شود به خانه...

ون دوباره می‌زند روی ترمز. زن موهای صاف و بلند زیبایی دارد که روی شانهاش ریخته. او را تصور می‌کنم که امروز صبح در نور صبحگاهی جلوی آینه ایستاده و با دقت و وسواس موهایش را با اتوی مو صاف می‌کند. مدام می‌گوید از سر کار آمده و دارد می‌رود کلاس. همان‌طور که سوار می‌شود از توی کیفش شال‌اش را درمی‌آورد و سرش می‌کند. اولش مدام اصرار و خواهش می‌کند که ولش کنند. اما بعد از مدتی ساکت می‌شود و تا سه چهار ساعت بعد که به پاسگاه می‌رسیم دیگر یک کلمه هم نمی‌گوید.

ون یکی از خیابان‌ها را به سمت شمال می‌رود و بعد می‌پیچد توی خیابان دیگری و به سمت غرب می‌رود. راننده‌ی ون جوانکی است تازه سر از تخم درآورده. از همان‌ها که فکر می‌کنند مرد بودن یعنی یکریز چرند گفتن، و خیلی هم احساس خوشمزگی می‌کنند. طنین رقت‌آور احساس قدرت ناشی از لباس نظامی دون‌پایه‌اش، باعث می‌شود لودگی مردانه‌اش مشمئزکننده‌تر به نظر برسد. ته‌لهجای هم دارد که نمی‌توانم تشخیص بدهم مال کجاست. مدام سرش این‌ور و آن‌ور می‌گردد و زنان توی خیابان را مسخره می‌کند. لباس‌شان را، هیکل‌شان را، قیافه‌شان را... زنی موفرفری را «بع‌بعی» خطاب می‌کند. رو به سروان بغل‌دست‌اش می‌گوید: «می‌دونید، این‌ها شخصیت ندارن، خانواده‌ی درست و حسابی که ندارن... این همه سال رفتن دانشگاه و مدرک گرفتن که آخرش بیان توی خیابون از این کارها بکنن...»

صدایم را بلند می‌کنم و قطار کلمات را بی‌وقفه پرتاب می‌کنم: «این جناب آقا به چه حقی داره توهین می‌کنه؟ شما که به اصطلاح مدعی هستین مامور قانونین! قانون‌تون هم مثل خودتونه. قانون شما یعنی توهین دیگه؟ ما رو به خاطر بی‌حجابی گرفتین، حجاب رو هم که سرمون کردیم، چه کار به مدرک تحصیلی و شغل‌مون دارید؟ این‌ها هم جرمه؟ به چه حقی به ما و به خانواده‌ی ما توهین می‌کنین؟ خجالت هم نمی‌کشین. کاملاً معلومه که بی‌شخصیت برازنده‌ی کیه...»

جوانک پاسخی نمی‌دهد. دیگر متوجه شده‌ام دستور دارند ضمن تهدید و توهین، از درگیری لفظی پرهیز کنند و جو را آرام نگه دارند. دو مامور زن مدام می‌گویند: «خانم با تو نیست. منظورش که به تو نبود...» من هم‌چنان به حرف زدن ادامه می‌دهم: چه فرقی می‌کند، به چه حقی به آن‌ها توهین می‌کند، مگر ما را هم به همین اتهام نگرفته‌اید، لابد قبل از سوار کردن ما همین حرف‌های سخیف را راجع به ما می‌زده...

مینو سرش را برمی‌گرداند و با صدایی که به پچ‌پچ می‌ماند رو به من می‌گوید: «بابا ولش کن، این دهاتیه. از لهجه‌اش معلومه. فرهنگ دیدن زن‌های به‌روز رو نداره.»

دیگر گُر می‌گیرم. صدایم را بلندتر می‌کنم تا مطمئن شوم تا ردیف جلو شنیده می‌شود: «این حرف‌ها چیه؟ منم روستایی‌ام و تهرانی نیستم. چه ربطی داره؟ شرافت آدم به دهاتی و شهری بودن نیست... اتفاقاً مردم روستایی، مردم طبقات پایین خیلی هم شخصیت و فرهنگ دارن. شرف دارن. زحمت می‌کشن. نون بازوشون رو می‌خورن...» و زیرلب

ادامه می‌دهم: «همه که مزدوری نمی‌کنن.» مینو سعی می‌کند بگوید منظورش این نبوده. دیگر گوش نمی‌دهم چه می‌گوید و باز چشم می‌دوزم به خیابان.

کمی بعد دختری ریزنقش را دوره می‌کنند. تیشرت قرمز گشاد و بلندی پوشیده و موهای مثل شبقاش را بالای سرش دم‌اسبی بسته. شالی همراهش ندارد سر کند. خیلی سریع بی هیچ حرف اضافه‌ای می‌آید و سوار ون می‌شود. وقتی با همراهی دو زن مامور از دور به ون نزدیک می‌شود، تازه متوجه می‌شوم چقدر کم‌سن‌وسال است. پلک که می‌زند چشم‌های سیاهش درشت‌تر به نظر می‌آید. بی‌خیال گوش‌اش را تحویل می‌دهد و می‌رود ته ون ردیف آخر می‌نشیند. اسمش سارینا است. خیلی تلگرافی و با کم‌ترین واژه‌های ممکن به سوال‌هایشان پاسخ می‌دهد. می‌گوید کارت شناسایی ندارد. و بعد سکوت می‌کند. هنوز چند صد متری نرفته‌ایم که جوانک راننده از جلو داد می‌زند: «گوشی کدوم‌تونه که داره زنگ می‌خوره؟ همین که قابش راه‌راه...» صدای سارینا را از پشت سرم می‌شنوم که می‌گوید مال اوست. صدای نخراشیده‌ی جناب راننده‌ی خوش‌مزه دوباره بلند می‌شود که: «کیه داره زنگ می‌زنه بهت؟ آنتن مخابرات کیه؟!» کمی مکث می‌کند و بعد انگار کشف مهمی کرده باشد از توی آینه به سارینا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «مامانته؟!» با شنیدن شیطننت صدای سارینا که کشف او را تایید می‌کند، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. دمت گرم دخترک! این‌ها چطور قرار است حریف شماها بشوند؟ یکی از دخترها به او می‌گوید بهتر است از فرصت استفاده کند و تلفنش را جواب بدهد. سارینا کوچک‌ترین تمایلی به پاسخ دادن به تلفن نشان نمی‌دهد. فقط خیلی کوتاه زیر لب می‌گوید: «مشکلی نیست. مامانم طفلک دیگه عادت داره.»

نگاهی به ساعت می‌اندازم. یک ساعت و نیم است توی ون هستم و با این مزدورها خیابان‌ها را گز می‌کنم. دیگر از روال کاری‌شان سر در آورده‌ام. دو تا سه موتور ون را همراهی می‌کنند، در حال حرکت، دست‌جمعی چشم می‌گردانند. این سمت خیابان، آن سمت خیابان. فرقی نمی‌کند خیابان یک طرفه باشد یا دو طرفه. هر جا لازم باشد راه را می‌بُرند. اگر زنی را ببینند روسری همراهش نیست، ون می‌زند روی ترمز. موتورها زن را دوره می‌کنند. ماموران زن به همراه مامور مرد سرتیم‌شان بلافاصله از ون می‌پرند پایین. گروهی می‌روند سراغ زن و دستگیرش می‌کنند. اگر زنی را ببینند که حجاب ندارد اما شال یا روسری دور گردنش است، از همان داخل ون فریاد می‌زنند و تهدید

می‌کنند روسری را سرش کند. اگر بلافاصله اطاعت کند، به راهشان ادامه می‌دهند. اما اگر سرش نکند برای دستگیری‌اش اقدام می‌کنند. در صورتی که زنی از سوار شدن ممانعت کند، از ضرب و شتم ابایی ندارند. خودشان درگیری را آغاز نمی‌کنند، اما اگر درگیر بشوی پاسخ‌شان بیرحمانه است. زن‌ها نقش پلیس خوب و مودب را بازی می‌کنند و ماموران مرد و موتورسوارها نقش پلیس بد. محدوده‌ی کاروان‌شان از چند خیابان تجاوز نمی‌کند، تا به حال چندین و چند بار از این خیابان‌ها رد شده‌ایم. ظاهراً دستور دارند همین محدوده‌ی کوچک را پوشش دهند.

بعد از سارینا دو نفر دیگر را هم سوار کرده‌اند. یکی‌شان که کنار من نشسته، دختر جوانی است که کلاه آفتابی به سر دارد. کت سفیدی پوشیده. رفتار لات‌منشانه‌ی جوان‌های امروزی و تکه‌کلام‌های باحالی دارد. موقعی که دستگیرش کردند موهایش از زیر کلاه تا نزدیک کمرش ریخته بود. حالا موهایش را جمع کرده و داخل کلاه فرو کرده است. حتی یک خال موهایش هم دیگر پیدا نیست! اما مامورها می‌گویند کلاه حجاب محسوب نمی‌شود! دخترک می‌گوید اسم‌اش حدیث است. از حرف‌های جسته و گریخته‌اش می‌فهمم منشی یک موسسه‌ی کوچک است و داشته می‌رفته سر کار. نمی‌دانم راست می‌گوید یا نه، چون ساعت نزدیک به 6 عصر است. اما مدام می‌گوید اجازه بدهند به محل کارش زنگ بزند. چون اگر دیر کند به مادرش زنگ می‌زنند و نگران می‌شود. مشخص است نمی‌خواهد به‌هیچ‌وجه کسی به خانواده‌اش تلفن کند. قلمم درد می‌گیرد. جنگیدن در چند جبهه باید خیلی سخت‌تر باشد. اما با این حال، بی‌خیالی و طنزی که در رفتارش هست نشان می‌دهد که می‌داند در چنین موقعیت‌های چه باید بکند. نباید 26 یا 27 سال بیشتر داشته باشد اما گرگ بالان‌دیده است. او هم می‌گوید که کارت شناسایی ندارد و در جواب دادن به پرسش‌های مربوط به مشخصاتش با تعلل جواب می‌دهد.

دختر دیگری که تازه سوارش کرده‌اند، در حال گریه است. مدام می‌پرسد چقدر کارش طول می‌کشد. کاپشنی مشکی پوشیده که کلاه بسیار بزرگی دارد. بعد از سوار شدن، کلاه کاپشن را روی سرش کشیده. خواهش می‌کند اجازه دهند پیاده شود. با صدایی لرزان به ماموران زن جوان توضیح می‌دهد که پرستار یک پیرزن ناتوان است و باید برود شیفت را از پرستار روز تحویل بگیرد. می‌گوید این زن اگر تنها باشد ممکن است به خودش آسیب بزند: «اگر آسیب بزنه شما مسئولیتش رو قبول می‌کنین؟» ماموران زن به او آب می‌دهند و سعی

می‌کنند آرام‌اش کنند. می‌گویند کمی بگذرد گوشی را می‌دهند زنگ بزند و به خانوادگی بیماراش اطلاع بدهد. دختر اصرار می‌کند نمی‌شود، خانوادگی بیماراش نمی‌توانند بیایند: «خب چرا نمی‌گید چقدر طول می‌کشد؟» در همین حین که یکی دو نفر از ما با دختر پرستار همراه شده‌ایم و شروع کرده‌ایم به اصرار که او را پیاده‌اش کنند یا دست‌کم جوابش را درست بدهند، ون در ترافیک عصرگاهی خیابان متوقف می‌شود. جناب خوشمزه دستش را می‌گذارد روی بوق. مامورها هم‌چنان در حال دادن جواب‌های سربالا و نامفهوم به خانم پرستار هستند که ناگهان مرد جوانی محکم با دو دست می‌کوبد روی شیشه‌ی کناری ون: «آقا یک دقیقه وایستا، می‌گم یک دقیقه وایستا!» و همان‌طور که فریاد می‌زند خودش را با یک جهش پرت می‌کند جلوی ون و دست‌هایش را باز می‌کند و می‌گذارد روی کاپوت! و ما را هم همراه با خودش پرت می‌کند وسط یک فیلم کوتاه ابرقهرمانی. جوانک که معلوم است چندان دعوا بلد نیست با صدایی معصوم اما عصبی بلند بلند یک جمله را تکرار می‌کند: «نمی‌ذارم برید، برای چه می‌برینش؟» دختر پرستار، که حالا دیگر نیم‌خیز ایستاده است، از پنجره شروع می‌کند به التماس و گریه: «زانبار، چیزی نیست. برو. ای وای... تو رو خدا بهش بگید...» مامورهای مرد می‌ریزند، با کتک مرد جوان را می‌خوابانند روی زمین و دست‌بند به دست می‌اندازندش توی ماشین پلیس پشتی که نمی‌دانم کی و کجا به کاروان ما پیوسته است. همه‌ی ما بهت‌زده تماشا می‌کنیم. خانم سروان رو به دختر پرستار می‌گوید: «چه نسبتی باهات داره؟» دخترک در میان بغض می‌گوید: «همکارمه.»

خانم سروان که بدجوری در نقش خواهر دلسوز فرو رفته می‌گوید: «آخه این چه کاریه؟ مگه ما چی کار باهات داریم؟ کسی تو رو اذیت کرده مگه؟... ببین چی کار کرد... ببین‌ها، بی‌خود مردم جمع شدن، و جو رو الکی ملتهب کرد... این‌جوری که براش بد میشه...»

آقای خوشمزه از توی آینه نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «واویلا، این دیگه کارش تمومه، باید بره دادگاه. زندان رو شاخشه.» آخ که کاش میشد تو یکی را تا ابد انداخت توی زندان، لعنتی!

زن مامور دون‌پایه، که معلوم است دلش بدجوری سوخته، سعی می‌کند دخترک را آرام کند. زیرلب به او می‌گوید: «نگران نباش، الکی می‌گه، چیزی نمی‌شه. آزادش می‌کنند...»

مینو که کنار زن پرستار نشسته است آرام پشتش را می‌مالد. هر کدام از ما به نوبت جمله‌هایی بی‌معنی برای آرام کردن او می‌گوییم. با ملایمت می‌زنم روی شانه‌اش و سعی می‌کنم مجاش کنم کمی با ما حرف بزند. می‌گوییم: «نگران نباش. ولش می‌کنن... این‌ها هیچ‌کاری هم با نسبت شما با هم ندارن. بی‌خود می‌خوان تو رو حرص بدن. توجه نکن به بهشون.» اما از چشم‌های زن پرستار می‌شود خواند که از همه چیز و همه کس منزجر است. نه فقط از مامورها، از همه‌ی ما. علاقه‌ای به هم‌صحبتی با هیچ‌کدام از ما ندارد. با خودم فکر می‌کنم که برای او ما تنها بخشی از موقعیت ناخوشایندی هستیم که در آن گیر افتاده است. او هیچ چیز مشترکی بین خودش و ما نمی‌بیند، جز همین ون و تحقیری که تجربه می‌کند. دلم می‌گیرد. اون نمی‌خواهد هم‌دست و شریک‌جرم ما باشد... غرق در این فکرها هستم که صدای حدیث را از صدای کناری خودم می‌شنوم که با همان لحن داش‌مشتی‌وارش رو به دختر پرستار می‌گوید: «ولی خداییش این رو بگیر! پسر خوبیه! این روزها پسرهای بامعرفت و پای کار کم پیدا میشن!»

در یک آن، چنان غافلگیرانه از تراژدی به کمدی نقل‌مکان کرده‌ایم که دیگر نمی‌شود جلوی خنده را گرفت! چشمان دختر پرستار گرد می‌شود. از هجوم هم‌زمان خشم و تعجب نمی‌داند چه باید بگوید. خودش را به نشنیدن می‌زند.

حدیث رو به من می‌گوید: «والله بد می‌گم؟ در همچین موقعیت‌هاییه که آدم طرف خودش رو می‌شناسه...» مگر می‌شود به این چهره‌ی طناز لب‌خند نزد؟ و بعد دوباره سرم را برمی‌گردانم سمت پنجره.

چند دقیقه‌ای در یک تقاطع توقف می‌کنیم. راننده موتور ماشین را خاموش می‌کند. گویا مرکز هماهنگی‌شان این‌جاست. سرتیم مرد و خانم سروان پیاده شده‌اند و با دیگر ماموران گرم صحبت‌اند. گویا می‌خواهند تکلیف مرد جوان را مشخص کنند. مامور زن دون‌پایه و مدام کلافه از پنجره به همکارانش در بیرون می‌گوید که چند برگ فرم برایش جور کنند. فرم‌هایش تمام شده! «جناب سروان، هم فرم تکی و هم فرم شطرنجی کم داریم!» فرم شطرنجی؟ تصورش را بکن وسط فرم، موجوداتی نامرئی در حال شطرنج بازی کردن هستند! سرم را تکان می‌دهم تا موجودات نامرئی را بیرون بریزم. منظورش یک فرم جدولی است لابد. مامور زن هم‌چنان با نگاهی مستاصل به بیرون چشم دوخته تا دستی از غیب به او فرم برساند. یعنی شیفت‌شان را که شروع کرده‌اند حتی به اندازه‌ی تعداد ظرفیت ون که 8 تا 10 نفر

است هم فرم با خودشان برنداشته‌اند. «طرح نور» از تمام منافذش نور وارد می‌شود!

مینو از فرصت استفاده می‌کند. مدتی است در تلاش است تا از مامور زن جوان حرف بکشد که مسئول‌شان چه کسی است، به کدام پایگاه می‌برندمان، و اگر تلفن‌اش را بخواهد با چه کسی باید حرف بزند. او هم در جواب فقط تکرار می‌کند: «من مسئول نیستم. به خدا من کاره‌ای نیستم. معلوم نیست... جناب سروان باید بگه.»

مینو می‌پرسد: «جناب سروان کدومه؟»

مامور زن به جایی نامشخص در بیرون اشاره می‌کند و می‌گوید: «اونه.»

انگشت اشاره‌اش به سمت مرد لباس‌شخصی جوانی است که از بقیه نزدیک‌تر به ون ایستاده، و تازه از ترک یکی از موتورهای پیاده شده است. اگر بیرون می‌دیدمش هرگز گمان نمی‌کردم مامور باشد! شلوار تنگ جین روشنی پوشیده، با یک تیشرت تنگ، و رویش یک سویشرت نازک. هیکلی ورزشکاری دارد و موهای طلایی‌اش را آلمانی زده. دو طرف شقیقه‌هایش را ماشین کرده و طره‌ی موهای صافش روی پیشانی‌اش ریخته.

مینو در کمال ناباوری او را صدا می‌زند و از نو برایش توضیح می‌دهد که همسرش خیلی مضطرب می‌شود و حتما باید به او زنگ بزند. و خواهش می‌کند اجازه بدهد تلفنش را چند دقیقه پس بدهند. جوانک با حالت رئیس‌منشانه‌ای در حال گوش دادن به اوست که حدیث تکه‌ای می‌پرانند! جوانک نگاهی خشمگینانه به حدیث می‌اندازد و صدایش را بلند می‌کند: «چی گفتی؟! تلفن همه رو هم پس بدیم، تلفن تو یکی رو نمی‌دیم! تو یکی مهمون مایی امشب.» بعد رو به راننده و مامور مردی که دورتر ایستاده می‌گوید: «این یکی امشب باید بره بازداشتگاه!» و بعد راهش را می‌کشد و می‌رود! خوش‌مزه‌خان که انگار ابهت‌اش خدشه‌دار شده، از پشت فرمان چشم‌غره‌ای می‌رود و زیر لب رو به همکارش می‌گوید: «همین‌مون مونده که جوجه‌بسیجی‌ها برای ما تعیین تکلیف کنن! این‌ها هم برای ما آدم شدن! برو با...»

عجب، بسیجی‌های امروزی با تیپ‌های «دخترک‌ش» توی خیابان‌ها چرخ می‌زنند و زنان و دختران را به صراط مستقیم هدایت می‌کنند! چه چیز این جوانک فرصت‌طلب ارزشی را با آن پاسدار یا بسیجی دهه‌ی 60 که روسری را با پونز به پیشانی مادران‌مان نصب می‌کرد پیوند

می‌زند، جز مقاومت پابرجای ما در برابر «یا روسری یا توسری»‌شان؟!... باز فکرها و خاطره‌ها را می‌تارانم و رو به مینو می‌گویم: «بابا، این‌که معلومه کاره‌ای نیست! برای چی به این‌ها هی التماس می‌کنی؟»

مینو با بغض می‌گوید: «به خدا همسرم خیلی حالش بد می‌شه...» و بعد با خنده اضافه می‌کند: «خب بذار ببینم آخه کجا می‌خوان ببرنمون...»

«تو تا ما رو به پاسگاه نرسونی ول کن نیستی! دخترجون خب شاید ولمون کردند...»

یه جورهایی از مینو خوشم می‌آید، با این‌که هیچ چیزمان به هم نمی‌آید! از همه‌ی روشهایی که به ذهن‌اش می‌رسد استفاده می‌کند. حالا هم بعد از این‌که از التماس کردن ناامید شده، دارد سعی می‌کند جوری که مامورهای دیگر متوجه نشوند، دخترک مامور را به حرف بگیرد! این چه شغلی است... برای چه خودت را درگیر این کارها کردی... تو آخر چرا قاطی این‌ها شدی... دخترک هم انگار دنبال فرصتی است که خودش را پیش ما تبرئه و توجیه کند، راست یا دورغ، سربسته برایش توضیح می‌دهد که کارش این نیست. او را برای کارورزی فرستاده‌اند. و دارد به این فکر می‌کند که کلاً از این کار بیاید بیرون، چون دیگر در توانش نیست... با بازگشت مامورها صحبت‌شان نصفه می‌ماند. کاروان دوباره راه می‌افتد تا باز چرخ بزنیم در خیابان‌های پرترافیک تهران.

خورشید پشت ساختمان‌ها پایین می‌رود. کم‌کم دستم آمده تا ون را پر نکنند به پایگاه برنمی‌گردند. چون مدام از هم می‌پرسند چند نفر را گرفته‌ایم و هی ما را می‌شمارند! لامصب‌ها، مگر تکسلولی هستیم که مدام تکثیر بشویم؟! مینو بالاخره با کمی گریه و ناله موفق می‌شود گوشی تلفن را بگیرد و به همسرش زنگ بزند. قبل از این‌که گوشی را به او بدهند اتمام حجت می‌کنند چیز بربطی نگوید و فقط اطلاع بدهد.

حدیث هم بعد از مدتی خانم سروان را راضی می‌کند گوشی‌اش را بدهند. تلفن می‌کند اما به کسی که پشت تلفن است، چیزی از دستگیر شدنش نمی‌گوید. فقط می‌گوید نمی‌تواند امروز بیاید و بعد که می‌فهمد مادرش زنگ زده حسابی پکر می‌شود.

مامورها بالاخره باهم توافق می‌کنند برگردند سمت پایگاه. خانم سروان رو به مینو می‌گوید: «خانم به خاطر شما داریم زودتر

میریم‌ها! فقط به خاطر شما که کارت زودتر راه بیفته میریم این پایگاه که نزدیک‌تره.» عجب، منت هم سر ما می‌گذارند! با وقاحت دارند وانمود می‌کنند ما ارباب رجوع هستیم و آن‌ها کارمندان متعهدی که می‌خواهند کار ما را زودتر راه بیاندازند.

در مسیر، یک بار دیگر می‌زنند روی ترمز و این بار دختر جوانی را که روسری هم دور گردنش است بدون بگومگو سوار می‌کنند. گویا تنگی وقت باعث شده پروتکل‌شان را عوض کنند! باید ون را هرچه زودتر پرکنند. خسته شده‌اند! دخترک با لبخندی به پهنای صورتش سوار می‌شود. همه خندان برایش جا باز می‌کنیم. کاملاً بی‌خیال است و بیشتر انگار خنده‌اش گرفته که او را با این سر و وضع «مناسب» چرا گرفته‌اند! مطمئنم دارد با خودش فکر می‌کند که چه چیزهای باحالی می‌تواند برای دوستانش تعریف کند. تمام اجزای چهره‌اش، به ویژه چشم‌های خندان‌ش، بی‌اندازه مرا به یاد مونا، خواهر دوست صمیمی‌ام می‌اندازد. سال‌هاست او را ندیده‌ام. اما تصور این‌که با مونا همون شده‌ام حس خوشایندی دارد. طفلک مونا، اگر از آن سر دنیا بداند که الان کنار من نشسته، حتماً تعجب می‌کند!

هنوز ون راه نیفتاده که پیرمرد لرزانی از پیاده‌رو مامورها را صدا می‌کند. مفضل‌های ملتهب دست‌هایش میله‌ی پیاده‌رو را محکم گرفته است: «آخه مگه چی کار کرده که این‌جوری گرفتین‌اش؟ چرا دست از سر زن و دختر مردم برنمی‌دارید؟ خدا رو خوش نمیاد. شما مگه وجدان ندارید؟ مگه جنایت کرده آخه؟...»

مامورها از پنجره‌ی ون در سکوت به او نگاه می‌کنند و چیزی نمی‌گویند. عابران دیگر بدون این‌که متوقف بشوند به این گفت‌وگو نگاه می‌کنند و رد می‌شوند. در نهایت مامور مرد به گفتن این جمله اکتفا می‌کند: «پدر جان، برو دنبال کارت.» و ون دوباره راه می‌افتد. هم‌زاد مونا می‌گوید که کارت ملی ندارد. اما عکس کارت ملی‌اش را توی گوشی‌اش دارد. و اگر گوشی را پس بدهند عکسش را نشان‌شان می‌دهد که بتوانند مشخصاتش را ثبت کنند. آفرین به هوشات دختر!

جناب راننده گویا دوباره یادش آمده که مدتی است لودگی نکرده و باز شروع می‌کند به توهین به زن‌های توی خیابان. و من دوباره شروع می‌کنم به اعتراض، و زن‌های مامور دوباره شروع می‌کنند به آرام کردن من که خانم شما چرا به خودت می‌گیری! و من برایشان از حق و حقوق متهم می‌گویم. این‌که ما جرمی مرتکب نشده‌ایم. اما اگر

قتل هم کسی مرتکب شده باشد این مردک حق ندارد هنگام بازداشت به او توهین کند. خدایا عجب سیرکی!

دیگر هوا رو به تاریکی است که ون ارشاد دشت آخرش را سوار میکند. دختری با مانتوی کوتاه سبز و شالی هم‌رنگش مانتواش. او هم شال دور گردنش است. اما به تشر ماموران وقعی نمی‌گذارد. از همان دور فریاد می‌زند: «برو گم شو! آشغال» یا چیزی شبیه این. ون محکم می‌زند روی ترمز و ما همه پرت می‌شویم جلو. «به مامور قانون توهین می‌کنی؟ الان میام نشون می‌دهم بهت که توهین یعنی چی.» درگیر می‌شوند، دخترک از خودش دفاع می‌کند و سرانجام و با ضربوشتم می‌اندازندش توی ون. اما او هم با لبخندی سرافرازانه وارد ون می‌شود و هنگام ورود با صدای بلند می‌گوید: «سلام بچه‌ها!»

به او می‌گویند برود ته ون و بنشیند. خانم سروان بازویش را که گویا درد گرفته می‌مالد. جناب راننده با لحن مومنانه‌ی مضحکی می‌گوید: «همه‌ی این‌ها جهاد در راه خداست... هی... خدا خودش ثواب کارهای ما رو در نظر می‌گیره.»

خانم سروان به لحن آسمانی او توجهی نمی‌کند و می‌گوید: «الان داغیم. شب بریم خونه تازه کبودی‌ها و کوفتگی‌هاش معلوم میشه!»

راننده‌ی لوده انگار که خودش هم می‌داند طنین ملکوتی با شخصتش هیچ تناسبی ندارد، رو به مامور مرد بغل دستی‌اش می‌گوید: «توی پایگاه گزارش کن، خسارت ضربه به ماشین رو ازش بگیرن!»

مامور سرتیم می‌گوید: «آره، خسارت به اموال دولتی جرمه! خانم با تو هستیم ها!! تا قرون آخر رو ازت می‌گیریم!»

گویا بیشتر نگران خط و خشی که دختر آخری با لگدپرانیش به ون نوی‌شان انداخته هستند تا حلول نور معنویت! دخترک که نام‌اش نیکاست اعتنایی نمی‌کند.

یک بار دیگر ما را می‌شمارند. 8 تا. «خب دیگه می‌تونیم بریم پایگاه.» گویا بالاخره ظرفیت‌شان تکمیل شده! اما مامور زن جوان هنوز مستاصل می‌گوید که فرم به تعداد کافی برای همه ندارد!

دوم- اربابان منگنه

ون جلوی پاسگاه می‌ایستد. جلوی در پاسگاه شلوغ است. میان آدم‌هایی که احتمالاً بستگان دستگیرشده‌ها هستند چهره‌ی خندان رضا

را می‌بینم که به شیشه‌ی سیاه ون خیره شده است. لابد غزاله به او خبر داده. اما از کجا فهمیده که باید بیاید این‌جا؟ می‌دانم که مرا نمی‌بیند اما نمی‌توانم به او لبخند نزنم. ون هنوز در حال پارک کردن است که خانم سروان در کشویی را نیمه‌باز می‌کند. در همین حین زن ریزنقش میان‌سالی که لباس ساده‌ای به تن دارد سرش را از همان لای در نیمه‌باز می‌آورد داخل و بلند می‌پرسد: «سارینا شهیدی این‌جاست؟» سارینا از میان همه از ته ون می‌گوید: «مامان، مامان من این‌جام.» صدایش در میان بگومگوی خانم سروان و مادر سارینا گم می‌شود: «خانم برای چی میای تو؟! نمی‌تونی همین‌جوری بیای داخل ماشین نیروی انتظامی! ای بابا یه کم صبر کن الان پیاده می‌شن.»

مادر سارینا که صدای دخترش را نشنیده است با همان لبخند شیطنت‌بار سارینا روی لبانش می‌گوید: «من که کاری با شما ندارم. فقط می‌خوام بدونم دخترم توی این ون هست یا نه.»

خانم سروان در را روی چهره‌ی مادر سارینا می‌بندد. «این خانم مامان کدوم شماست؟ سارینا شهیدی داریم این‌جا؟»

بعد رو به سارینا که دستش را بلند کرده می‌گوید: «پس چرا وقتی صدات زد جوابش رو ندادی؟»

«من که گفتم این‌جام! شما اجازه دادی من حرف بزنم؟»

خانم سروان لحظه‌ای در صورت سارینا خیره می‌ماند و یک‌باره انگار متوجه‌ی نکته‌ای شده، چهره‌اش شبیه یک علامت سوال بزرگ می‌شود: «تو که گوشه‌ای رو تحویل داده بودی... تماس هم که نگرفتی، مامانت از کجا فهمیده تو رو می‌آریم این‌جا؟!... با اپل واچت تماس گرفتی؟»

سارینا با لبخندی که دیگر معلوم است از مادرش به ارث برده می‌گوید: «به خدا خودم هم پشمام ریخته!»

خانم سروان نمی‌داند چطور اخماش را حفظ کند. بی‌خود نیست اسم مادرت را گذاشته‌ای آنتن مخابرات، سارینا جان! دم خودت و مادرت گرم... کاش می‌شد جفت‌تان را ماچ کنم!

خانم سروان و مامور زن دون‌پایه هم‌چنان درگیرِ پر کردن فرم شطرنجی هستند و با اعتراض ما که چرا نمی‌گذارید بعداً شطرنج‌تان را بازی کنید، بالاخره اجازه می‌دهند پیاده شویم! مرز شیشه‌ای ذوب

می‌شود و بوی خنک شامگاهی می‌پیچد توی دماغم. رضا از دور برایم دست تکان می‌دهد، کم مانده یک علامت پیروزی هم نشان بدهد!

هیاهویی برپاست. ماموران درست نمی‌دانند چه می‌کنند، عجله دارند زودتر ما را تحویل بدهند و بروند خانه. هم‌زمان با هم با صدای بلند حرف می‌زنند، لیست را چک می‌کنند و سرانجام ما را به سمت در هدایت می‌کنند تا وارد پاسگاه بشویم. پاگرد کوچک ورودی درواقع اتاقی با عرض بسیار کم است که نیمی از آن را هم یک میز بزرگ اشغال کرده. در این یک وجب جا غیر از ما هشت نفر، و دو مامور زن و یک مامور مردِ ونِ «ما»، دختران و زنان دیگری هم هستند که با ون‌های دیگری آمده‌اند. جا برای ایستادن حتی نیست. همه با هم بلندبلند حرف می‌زنند و صدا به صدا نمی‌رسد. مامور زن دون‌پایه فهرست اسامی و مشخصات ما را به مامور پشت کانتر می‌دهد و روی گوشه‌های هر کدام برجسب شماره‌ای می‌زند و به او تحویل می‌دهد. آن مامور هم از روی فرم با نام و نام خانوادگی و شماره‌ی ملی، افراد را کنترل و در کامپیوتر چیزی را وارد می‌کند. هنوز نوبت من نشده که ناگهان فریاد مامور پشت کانتر بلند می‌شود: «مشخصات اشتباه به مامور قانون می‌دی؟! حالا حالات می‌کنیم! وقتی شب این‌جا موندی می‌فهمی مشخصات دروغ دادن یعنی چی...» خطابش به حدیث است! خانم سروان که دیگر از نقش مامور مهربان خارج شده، نزدیک است از استیصال بزند زیر گریه. لابد فکر می‌کرده به همین راحتی از دست ما خلاص می‌شود و می‌رود خانه پی کار و زندگی‌اش. با صدای بلندی به حدیث می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی خانم؟! برای چی اطلاعات غلط می‌دین... حالا باید از نو این جدول مشخصات جمع‌ی رو پرکنیم. خط که نمی‌شه زد! مگه ما مسخره‌ی شما هستیم!?!»

در گرگ و میش غروب از در شیشه‌ی کوچکی که رو به حیاط پاسگاه باز می‌شود، سرباز وظیفه‌ای دیده می‌شود که به ما و این هیاهوی پوچ چشم دوخته. کنار دیوار ایستاده و تفنگش را از این دوش به آن دوش می‌اندازد و بی‌صدا آه می‌کشد. گلدان‌های روی پله‌های پاسگاه و چهره‌ی غم‌گرفته‌ی او زیر هاله‌ی نورهای خاکستری و سبز، با هیاهوی داخل راهرویی که ما در آن هستیم تضادی غریب و جادویی دارد. انگار که او واقعاً آن‌جا نیست. گویی من به صفحه‌ی تلویزیونی کوچک که بی‌صدا در حال پخش تصویر است خیره شده‌ام و هر آن، کسی می‌تواند با فشار یک دکمه، او را در آن طرف این قاب شیشه‌ای خاموش و از صفحه‌ی روزگار محو کند... ناگهان کسی با سرعت از پله‌ها پایین می‌آید از کنار سرباز رد می‌شود و در را باز می‌کند، می‌آید

داخل و جادو ناپدید می‌شود.

یکه‌بدوی ما و مامورها بعد از حدود یک ربع بالاخره تمام می‌شود و ما هم یکی یکی از در جادویی رد می‌شویم. وقتی با سرباز چشم در چشم می‌شوم لبخندی می‌زنم. نای خندیدن ندارم... به ما می‌گویند از پله‌ها بالا برویم و منتظر بمانیم تا صدایمان بزنند.

در سالن طبقه‌ی بالا روی ردیف صندلی‌هایی که به زمین پیچ شده می‌نشینیم. چندین مامور مرد در گوشه‌ای از سالن ایستاده‌اند و با هم گپ می‌زنند. همه لباس‌شخصی‌اند. یکی‌شان که او را جناب سرهنگ صدا می‌زنند لباس‌هاش شیکی به تن دارد. هیچ چیزش به مامور نیروی انتظامی نمی‌ماند جز هیزی چندش‌آور نگاهش و توهین‌های گاه‌بی‌گاهش به زنان و دختران. رو به سارینا که در گوشه‌ای ایستاده می‌گوید: «این چه وضعیه؟! کی تو رو این‌طوری راه داده توی پاسگاه؟! روسری‌ات کو؟» خنده‌مان می‌گیرد. این‌که مدام خودشان را به خیریت می‌زنند در نوع خودش یک مورد پژوهشی قابل‌بررسی است. انگار خودمان سرمان را انداخته‌ایم پایین و آمده‌ایم داخل پاسگاه! زیر لب غر می‌زنم: «خب به همین دلیل گرفتین‌اش!!» جناب خوش‌تیپ دوباره تشر می‌زند: «زنگ بزن برات لباس مناسب بیارن!» سارینا در جواب می‌گوید: «تلفن‌ام رو گرفته‌ان. چطور زنگ بزنم؟» «با من یکه‌بدو نکن! تا روسری و مانتو نیاری خونه بی خونه!» بعد دوباره گفتوگو و پچ‌پچ با همکارانش را از سر می‌گیرد.

از مامورهای ون ما خبری نیست. دو مامور جوان لباس‌شخصی با تیپ‌های امروزی به سراغ ما می‌آیند و با لحنی طلبکار از ما می‌پرسند مامورهای مسئول شما کجا هستند. خانه‌تان خراب! ما از کجا بدانیم!! (گویا خدایگان منطقه‌ی نظامی ون یادشان رفته مراحل اداری تحویل دادن ما را درست و کامل انجام بدهند.) با دیدن چهره‌ی بی‌خیال و خندان دو سه نفر از ما، بیشتر حرص‌شان می‌گیرد. در همین حین مامور زن جوان ون ما از در وارد می‌شود. دو مامور مرد او را به باد سرزنش می‌گیرند که این‌ها بدون تحویل دادن مدارک چطور آمده‌اند طبقه‌ی بالا، و مسئول تیم‌تان کجاست. آن بیچاره هم مدام می‌گوید که جناب سروان می‌بایست مدارک را تحویل می‌داده. بعد از مدتی معلوم می‌شود که مستندساز ما هم گم شده! از حرف‌هایشان می‌فهمم مستندساز باید فیلم و عکس‌ها را تحویل بدهد و بریزد روی کامپیوتر تا یکی از عکس‌هایی را که از ما حین ارتکاب «جرم» گرفته‌اند پرینت رنگی بگیرند و ضمیمه‌ی پرونده‌مان کنند. یکی از ماموران لباس‌شخصی سرانجام به ما می‌گوید برگردیم پایین.

ما هم در میان اعتراض و خنده و مسخره بازی و غرولند یکی یکی از پله ها برمی گردیم پایین، از کنار سرباز غمگین رد می شویم و برمی گردیم داخل پاگرد ورودی سر جای اولمان! مامورهای جوان با هم بگومگو می کنند و دست آخر به ما می گویند برویم بیرون. در باز می شود و ما دوباره توی کوچه هستیم! خانواده ها دور ما جمع می شوند. هنوز سلام و علیکم با رضا تمام نشده که مامور سرتیمِ ون ما، بیرون در می بیند مان! از تعجب و خشم چشم هایش چهارتا شده: «شما چرا اومدید بیرون؟!» از این مضحک تر نمی شود! نیکا بلند به حاضران می گوید: «اوسکل تا حالا ندیده بودید؟ بفرمایید خود ما! اوسکل ها در خدمت شما!!» مامور مرد تند تند می گوید: «برید تو! برگردید تو!!» بعد با عصبانیت می کوبد به در فلزی. در را باز می کنند و بعد از چند جمله داد و بداد، ما برمی گردیم داخل. روز از نو روزی از نو!

این بار در حیاط، کنار سرباز جوان ما را نگه می دارند. ماموران از پنجره ی طبقه ی بالا در حال دید زدن ما هستند. صدای جناب سرهنگ خوش تیپ از بالا بلند می شود: «خانم روسری ات رو بذار سرت، مگه با تو نیستم؟! امشب این جا می مونی ها! گفته باشم!» مینو که حواسش نبوده شال از سرش افتاده، آرام شال زرد را می کشد روی سرش و با لحن مودبانه ای که کمی هم چاپلوسی چاشنی اش کرده می گوید: «چشم، چشم جناب سروان.» و بعد زیر لب می گوید: «مرتیکه ی هیز...» یکی از دخترها با پوزخند می گوید: «کثافت، چشم اش تو رو گرفته.» یکی دیگر می گوید: «آره، فعلاً روی تو یکی کلید کرده!» سرباز بیچاره هاج و واج ما را نگاه می کند.

فرصت کوتاهی است که کمی با هم گپ بزنیم، هرکس از تجربه اش یا از شنیده هایش می گوید. اغلب می گویند که تعهد می گیرند و ولمان می کنند. سارینا که گویا در فرصت کوتاهی که ما را به بیرون از پاسگاه هل دادند موفق شده از مادرش لباس «مناسب» بگیرد و حالا مانتوی گشادی بر تن و شال بر سر دارد، توضیح می دهد که بار چندم اش است که به خاطر بی حجابی دستگیر شده و هر بار همین مراحل را طی کرده. پس بگو چرا این قدر خون سرد است! با این که زیر سن قانونی است دفعه ی آخر به گرفتن تعهد راضی نشده اند و فرستاده اندش دادگاه. همه می خواهیم بدانیم که در دادگاه چه گذشته. با همان لحن بی خیالش می گوید: «هیچی، قاضی اولش سه میلیون تومن جریمه برام نوشت. من هم برگشتم بهش گفتم: یعنی به قیافه ی من میاد سه میلیون پول داشته باشم؟! اون هم تخفیف

داد و یک میلیون نوشت!» مینو می‌گوید: «زیر سن قانونی نباید اصلاً می‌فرستادنت دادگاه.» یکی از دخترها از سارینا می‌پرسد: «ولی توی ون وقتی ازت پرسیدن که بار اول‌اته که دستگیر شدی گفتی آره. یعنی توی سابقه ثبت نمی‌شه؟» سارینا می‌گوید: «فکر نکنم... فعلاً که کسی چیزی نفهمیده...» چقدر به تو افتخار می‌کنم دختر جان! او کم‌سن‌سال‌ترین ماست اما از همه کارکشته‌تر است. می‌داند کجا چه باید بگوید. کجا سکوت کند. و چه کند زودتر خلاص بشود، اما هرگز کوتاه نیاید.

بعد از مدتی دوباره برمی‌گردیم بالا، روی همان نیمکت پیچ‌شده به زمین. هم‌زاد مونا سمت راستم و مینو سمت چپم نشسته است. گویا بالاخره جناب مستندساز گم‌شده را پیدا کرده‌اند. چون یکی یکی اسامی را صدا می‌کنند. به مامورها گفتیم که اول کار دختر پرستار را که هنوز مستاصل، اما آرام‌تر از قبل، از این اتاق به آن اتاق می‌رود راه بیان‌دازند. خانم پرستار همچنان فاصله‌اش را با ما حفظ می‌کند و به هیچ وجه با بقیه هم‌کلام نمی‌شود. سرانجام خانم سروان که دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، پادرمیانی می‌کند که زودتر کار او را راه بیان‌دازند. خوش‌بختانه خبری از مرد جوان همراه خانم پرستار نیست. از آرامش پرستار حدس می‌زنم که احتمالاً جایی میانه‌ی راه پیاده‌اش کرده‌اند که بیشتر از این دردسر به پا نشود. کاش همین‌طور باشد...

سالن دیگر خلوت شده است. دو به دو در حال صحبت هستیم که دختری با مانتو و روسری تیره از یکی از اتاق‌ها بیرون می‌آید و از یکی از مامورهای هیز سراغ سرویس بهداشتی را می‌گیرد. از دختران ون دیگری است. عشووی محوی هم در رفتارش هست. معلوم است تازه آرایشش را پاک کرده و بیهوده می‌کوشد حجابش خیلی خیلی کامل باشد. دختر تا چشمش به ما می‌افتد با خوشرویی تمام می‌گوید: «عه سلام بچه‌ها، سلام، سلام، سلام...» تک تک ما هم جوابش را خیلی گرم می‌دهیم. هم‌زاد مونا متعجب از من می‌پرسد: «می‌شناسین‌اش؟!» من با خنده می‌گویم: «نه! نمی‌شناسیم. اما این‌جا همه با هم آشنا ییم!»

دختر جوان از دست‌شویی بیرون می‌آید و با دوستش که لباس و حجاب «مناسبی» دارد زیرلبی مشغول صحبت می‌شود. متحیرم که او را دیگر چرا گرفته‌اند. از توبیخ‌ها و تهدیدهای ماموران و جواب‌های سربالای او می‌فهمم که تنها به این علت دستگیر شده که هنگامی که دوستان بی‌حجابش را دستگیر می‌کرده‌اند مانع سوار کردن آن‌ها به ون شده و با مامورها درگیر شده است. چشمانش قرمز است. زمزمه‌ی او را

می‌شنوم که به دوستاش می‌گوید: «فقط امشب بریم بیرون از اینجا... دارم سعی می‌کنم یه کم دیگه توهین‌هاشون رو تحمل کنم. الانه که بزنم زیر گریه... نمی‌خوام جلوی این آشغال‌ها گریه کنم...» خوش‌بختانه هنوز حرفاش تمام نشده که صدایشان می‌زنند بروند تو. نیکا که کارش تمام شده از اتاق می‌آید بیرون و با ما خداحافظی می‌کند. ظاهراً از همه تعهد می‌گیرند و بعد آزادشان می‌کنند. نیکا برای ما روی هوا بوس می‌فرستد و یواش می‌گوید: «همه‌تون رو دوست دارم! یه روز خوب میاد! مطمئن باشین!» و با همان لبخند سرفراز هنگام سوار شدنش به ون از پله‌ها می‌رود پایین... کاش جناب راننده‌ی لوده این‌جا بود که از او می‌پرسیدیم پس خسارت ماشین‌اش چه شد! بعد از نیکا، همونی‌های ما یکی پس از دیگری می‌روند داخل و با تعهد آزاد می‌شوند. حتی حدیث که مشخصات قلبی داده. اما هنوز اسم من و مینو را صدا نزده‌اند.

مینو سرش را می‌آورد نزدیک گوش من و می‌گوید: «ببین، اون حرفه‌ای که توی ون زدم... منظورم چیز دیگری بود... یعنی امیدوارم بد برداشت نکرده باشی.» حس می‌کنم می‌خواهد سر صحبت را باز کند. من هم با حوصله گوش می‌دهم، به این‌که مادر خودش هم اهل روستاست. و منظورش این نبوده که هرکس اهل تهران نیست یا شهرستانی و روستایی است بی‌فرهنگ و مزدور است. اما فکر می‌کند آدم اگر سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شده باشد، نمی‌آید مزدوری بکند. این‌که اغلب کسانی که این کارها را می‌کنند، از اقشار ضعیف هستند. این‌که با برخی از همین مردم مناطق محروم سر و کار داشته که حاضرند برای یک لقمه نانِ بیشتر سرِ تو را هم ببرند... نمی‌خواهد بگوید همه این‌طورند اما خیلی‌هاشان گداصفت و عقده‌ای هستند و برای پول حاضرند هر کاری بکنند... می‌گذارم حرفاش را کامل بزند. بعد می‌پرسم یعنی می‌خواهد بگوید عاملان و آمران رژیم و مزدوران‌شان که خون مردم را این‌طور در شیشه کرده‌اند، پابرهنه‌های عقده‌ای هستند؟! این میلیاردرها که پولشان از پارو بالا می‌رود و همه به قدرت وصل هستند، مزدور و بی‌شرف نیستند؟ می‌گویم با او موافق نیستم. عقده‌ای یعنی چه؟ مردم طبقات پایین، مردم به‌حاشیه‌رانده‌شده، مگر چه می‌خواهند جز حق داشتن یک زندگی عادلانه و شرافتمندانه؟ این حق هر کسی است. حق من، حق تو، و حق همه. شاید تو درست بگویی و خیلی از این مزدورهای دون‌پایه رژیم از قشرهای پایین جامعه باشند. فقر و نیاز مالی و عدم آگاهی می‌تواند باعث شود به راحتی دنباله‌رو و پیاده‌نظام کسانی بشوند که این وضع را برایشان رقم زده‌اند. نظام از همین‌ها برای خودش سرباز اجیر می‌کند، شست‌وشوی

مغزی‌شان می‌دهد. آن‌ها را از بدیهی‌ترین امکانات برای رشد فردی و فرهنگی محروم می‌کند... این سفره‌ی پدر و مادر که تو می‌گویی کجاست؟ من و تو هم اگر تمام عمر جان بکنیم ولی بچه‌مان گرسنه باشد شاید جور دیگری رفتار کنیم. سعی می‌کنم به زبان ساده و سریع برایش توضیح بدهم که من ارتباطی بین بی‌شرفی و فقر یا غیرمرکز نشین بودن نمی‌بینم. اتفاقاً اگر کسی بتواند تغییری ایجاد کند همین‌ها می‌توانند. مگر نه این‌که اغلب دستگیرشدگان و کشته‌شده‌های قیام‌ژینا از طبقات پایین بودند؟ مگر در تمام شهرها و روستاهای کوچک و بزرگ مردم در این سال‌ها اعتراض نکرده‌اند؟ همان شهرهایی که ما حتی اسمشان را هم نمی‌دانستیم... این همه پول‌دار مزدور که محروم هم نیستند پس مشکلشان چیست؟ مگر غیر از این است که منفعت دارند؟ بعد برایش می‌گویم که تجربه‌ی من درست برعکس اوست. در مناطق دوردست و حاشیه هر بار با آدم‌های شریفی برخورد کرده‌ام که کافی است کوچک‌ترین محبتی از تو ببیند تا هزار برابر برایت جبران کنند. آدم‌هایی که اگر کوچک‌ترین چیزی دارند بی هیچ چشم‌داشت با تو سهیم می‌شوند... خودبرتربینی مرکز نشین‌ها را ندارند. آدم‌هایی که خیلی بیشتر از تهرانی‌ها مقاومت کرده‌اند و می‌کنند و هزینه می‌دهند... بعد برایش از تجربه‌ی بازداشت فرزند دوستم در جریان جنبش ژینا در زندان اوین می‌گویم، که چطور همان‌ها که تو لات و چاقوکش و لمپن‌های پایین شهری می‌خوانی‌شان، وقتی فهمیدند که پسر دوستم دانشجوی جوانی است که به جرم سیاسی دستگیر شده همه جا هوایش را داشتند، معرفت را در حواش تمام کردند و مراقبش بودند...

برق چشم‌های مینو و شوق و امیدی که از شنیدن این حرف‌ها در نگاه‌اش هست، و جمله‌هایی که گاه در تایید من می‌گوید، آدم را دل‌گرم و هم زمان حسرت‌زده می‌کند. بعد از کمی سکوت می‌گوید با من موافق است، آن‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارند حاضرند بیش‌ترین هزینه را بدهند و می‌دهند. با خودم فکر می‌کنم افسوس که این همه از هم دور مانده‌ایم. این طور تکافتاده و گسسته شده‌ایم. آخ که اگر اندک فرصتی برای گفت‌وگو و کنش جمعی داشتیم شاید این‌قدر راحت تسلیم پوچ‌ترین و غیرانسانی‌ترین گفتمان‌ها نمی‌شدیم. این طور لهیده و سرکوب نمی‌شدیم، ناچار نبودیم به‌تنهایی بجنگیم و هر بار از اول شروع کنیم. هنوز گرم صحبت‌ایم که اسم مینو را صدا می‌زنند.

از ون ما دیگر کسی نمانده. غیر از من، تنها یک دختر کم سن و

سال با مانتوی پوشیده و شال بلند در انتهای نیمکت نشسته است. فقط روی زانوی‌های شلوار جین گشادش دو چاک بزرگ هست که زانوهاش از زیر آن پیدا است. یک مامور زن جوان و دون‌پایه (درست مثل مامور جوان ون ما) همراه اوست، روبه‌روی‌اش ایستاده است و سعی می‌کند آرام‌اش کند. دخترک یکریز بی‌صدا اشک می‌ریزد. می‌لرزد و دست‌هایش را مدام به هم فشار می‌دهد. می‌روم کنارش می‌نشینم. دستم را می‌گذارم دور شانه‌اش، محکم بغلش می‌کنم، پشتش را می‌مالم. مدام به او می‌گویم چیزی نیست... طوری نشده... نگران نباشد... ما همه کنارش هستیم... الان کارش تمام می‌شود و می‌رود خانه... اما او فقط می‌لرزد و اشک می‌ریزد. از او می‌پرسم آیا می‌خواهد برایش آب بیاورم؟ اما او فقط سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد. از آن دختران آفتاب‌مهتاب‌نندیده است که تا به حال پایش به این جور جاها باز نشده. از این موقعیت بی‌نهایت شوکه شده. می‌پرسم نگران واکنش خانواده‌اش است؟ او باز هم فقط سرش را تکان می‌دهد که نه، و قطره‌های درشت اشک می‌ریزد روی گونه‌هایش. حرف‌های من هیچ سودی برای آرام کردن او ندارد. آیا بعدها دخترچه‌ها در کتاب‌های تاریخ می‌خوانند که دخترانی را به جرم چاک روی زانوی شلوار بازداشت می‌کردند؟ چه کسی چنین جنونی را باور می‌کند؟ هنوز در حال گفتن حرف‌های بیهوده به او هستم که بالاخره نام مرا صدا می‌زنند.

وارد اتاق خیلی کوچکی می‌شوم که در آن زن ماموری پشت میز نشسته. بدون این‌که به من نگاه کند فرمی می‌دهد که پر کنم و مشخصاتم را بنویسم. عکس پرینت شده‌ی جناب مستندساز را نشانم می‌دهد و از من می‌خواهد تایید کنم عکس خود من است. عکس عجیبی است. عکسی بسیار شلوغ. پر از عناصر مزاحم. عکس را درست لحظه‌ای گرفته که شالم را از کیفم بیرون کشیده‌ام. عکس را تمام قد گرفته است، میان انبوهی از ماشین‌ها، بین دو زن مامور ایستاده‌ام، تنها بخش کوچکی از نیم‌رخم پیدا است. «بله خودم هستم!» وسوسه‌ی مضحکی در سرم می‌چرخد که کاش می‌توانستم یک نسخه از این عکس را داشته باشم. وسوسه را به زحمت قورت می‌دهم. مامور زن از من می‌پرسد که آیا سابقه‌ی جراحی یا بیماری خاصی دارم یا نه. اگر بله، ذکر کنم و زیرش امضا کنم. عجب، بعد از قتل ژینا دستورالعمل‌های جدیدی اختراع کرده‌اند! نگران‌اند که ما روی دست‌شان بمیریم! در پایان از من می‌خواهد که تابلوی وایت‌بردی را که با دست‌خطی بد مشخصاتم را رویش نوشته در دست بگیرم، و با موبایل از روبه‌رو و از پهلو از من عکس می‌گیرد. سعی می‌کنم لبخندی عظیم بزنم که عرض صورتم را

بپوشاند. شاید سال‌هاست در هیچ عکس خانوادگی یا دوستانه چنین لبخندی نزده‌ام. بعد می‌گوید بروم دوباره در راهرو منتظر باشم تا صدایم بزنند.

دیگر حوصله‌ام واقعاً سررفته است. دخترک آفتاب‌مهتاب‌ندیده هم‌چنان در سکوت به پهنای صورت اشک می‌ریزد. می‌روم روبه‌روی‌اش می‌ایستم و سعی می‌کنم با آرام‌ترین و در عین حال مستحکم‌ترین لحنی که بلام با او حرف بزنم اما حتی به نظر خودم هم حرف‌هایم بی‌معنی است: «آخه چرا جلوی این‌ها گریه می‌کنی عزیزم؟ طوری نشده... نگران نباش، هیچ اتفاق نمی‌افته... این‌ها می‌خوان ضعف و بدبختی ما رو بینند. از دیدن گریه‌ی من و تو لذت می‌برن... ما که نباید بگذاریم از دیدن ضعف ما کیف کنند...» مامور زن دون‌پایه که ناگهان به خودش آمده، می‌پرد به من: «خانم، برو عقب. به شما چه ربطی داره؟ شما حق نداری با متهم حرف بزنی! برو عقب بهت می‌گم!»

«عجب، حق ندارم حرف بزنم؟ قانون جدید تونه؟!»

«به شما ربطی نداره!» بعد رو به دخترک که اشکش با شدت بیشتری سرازیر شده می‌گوید:

«دارم بهت می‌گم گریه نکن! دستور می‌دم بهت که گریه نکنی!»

خدایا... این مامورها چرا یکی از آن یکی رقت‌انگیزترند؟ نمی‌دانم بخندم یا ناراحت بشوم. پادشاهان فرم‌های شطرنجی دستور می‌دهند که گریه نکنید! محدوده‌ی قدرت این مامور دون‌پایه تا آن‌جاست که می‌تواند به دخترکی هم‌سن‌وسال خودش امر کند که گریه را متوقف کند و بعد زل بزند به چهره‌ی دخترک که از تلاش برای کنترل گریه منقبض شده. مانده‌ام به دلداری بیهوده‌ی دخترک ادامه بدهم یا نه، که دوباره اسمم را صدا می‌زنند.

این بار به اتاقی وسیع با یک میز بزرگ در وسطش هدایت می‌کنند که دو مامور جوان — آن‌ها هم لباس شخصی بر تن دارند — در دو انتهایش نشسته‌اند. یکی پشت کامپیوتر نشسته و کارهای ثبت و... را انجام می‌دهد و دیگری پرونده‌ها را تکمیل می‌کند. کنار زنی هم‌سن و سال خودم روی صندلی می‌نشینم و چشم می‌دوزم به چند دختر که جلوتر از من در حال رسیدگی به کارهایشان هستند. سعی می‌کنم سر در بیاورم که مراحل کارشان چیست. ماموری که پرونده‌ها را تکمیل می‌کند بسیار مودبانه و متین با زن‌ها صحبت می‌کند. او امروز اولین نفری است که حس می‌کنم لحن دل‌سوزانه‌اش رنگ و بوی

تصنع ندارد. ریزنقش است. دخترها اول پیش او میروند، فرمهای مشخصات را با راهنمایی او پر میکنند، بعد با فرم میروند نزد ماموری که پشت کامپیوتر نشسته است. او مشخصاتشان را برای هزارمین بار میگیرد و وارد کامپیوتر میکند. سپس برگه‌ای شامل چند سوال به آنها میدهد که تکمیل و امضا کنند، و دوباره آنها را نزد مامور ریزنقش می‌فرستد. ریزنقش هم دست‌آخر جمله‌ای مبنی بر این‌که «متعهد می‌شوم دیگر از این غلطها نکنم» به آنها دیکته میکند و پس از گرفتن امضا و اثر انگشت، مدرک شناسایی و گوشی‌شان را تحویل میدهد و با گفتن «برو، به سلامت» و «موفق باشی» آنها را مرخص می‌کند.

هنوز نوبت من نشده که دو مامور دیگر وارد اتاق می‌شوند. برعکس مامورانی که تا اینجا دیده‌ام این دو^۵ تیپ رایج لباس‌شخصی‌های حزب الهی را دارند. پیراهن مردانه‌ی یقه آخوندی روی شلوار گشاد پارچه‌ای، صندل مردانه و جوراب، مدل موی مذهبی و البته ریش نامرتب! یکی‌شان نگاهی غضب‌آلود به من می‌اندازد، می‌رود می‌نشیند پشت میز روبه‌روی جناب ریزنقش و به من می‌گوید بلند شوم و بایستم. می‌ایستم و زل می‌زنم توی چشم‌هاش. سر تا پایم را برانداز می‌کند و می‌گوید: «این چه وضع لباس پوشیدنه؟»

«لباس پوشیدن من چه ایرادی داره؟»

«چه ایرادی داره؟! با بلوز و شلوار اومدی بیرون خانم! مانتوت کو؟»

جوابی نمی‌دهم.

«ازدواج کردی؟»

«چه ربطی به موضوع داره؟!»

«می‌گم متاهلی یا مجرد؟»

«متاهل.»

«یعنی صبح که می‌ای بیرون شوهرت بهت نمی‌گه این چه وضع بیرون اومدن از خونه است؟»

«معلومه که نمی‌گه.»

«بنازم به غیرت شوهرت!»

«اتفاقا من هم می‌نازم به همسر!»

چند ثانیه خیره نگاهم می‌کند و با غیظ می‌گوید: «بیا اینجا.»

می‌روم و می‌ایستم کنارش. بدون این‌که سرش را از روی کاغذ بردارد، شروع می‌کند به پرسیدن و یادداشت کردنِ مشخصاتم: «نام؟... نام خانوادگی؟... شماره ملی؟... محل و تاریخ تولد؟... فرزند؟...»

«ماشاله و منیژه.»

انگار نشنیده است: «ماشاله چی؟!»

«و منیژه. اسم مادرمه.» نام مادرم را تا جایی که ممکن است شمرده و هجابندی شده تلفظ می‌کنم که شیرفهم بشود.

لابد پیش خودش فکر می‌کند اگر سرش را بلند کند و مثل میرغضبها چند لحظه‌ای زل بزند به من، خیلی ترسناک می‌شود: «چی می‌گی؟! می‌گم نام پدر!»

«نگفتین نام پدر. پرسیدین فرزند چه کسی هستم... من رو دو نفر به دنیا آورده‌ان. ماشاله و منیژه.»

«حالا تکلیفت معلوم میشه!... این برگه رو ببر اونجا پیش اون آقا.»

می‌روم سراغ مامور پشت کامپیوتر. دوباره از نو مشخصاتم را می‌پرسد! بعد برگه‌ی سوالات را جلویم می‌گذارد.

آدرس و محل زندگی، مدرک تحصیلی و... در میان چند سوال با ربط و بی‌ربط، این سوال از همه مسخره‌تر است: «قصد و هدف خود را از کشف حجاب و بی‌حجابی بنویسید.» چقدر ابلهانه! لابد انتظار دارند بنویسیم قصد و هدفمان تضعیف نظام اسلامی و مردسالاری است!

از مامور که سرش توی کامپیوتر است می‌پرسم: «الان من دقیقاً اینجا چی باید بنویسیم؟!»

بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید: «خب بنویس قصد و هدف چیه دیگه!»

«من هیچ قصد و هدف خاصی از انتخاب پوشش‌ام ندارم.»

«همین رو بنویس!»

من هم با خط خوش می‌نویسم: اینجانب هیچ قصد و هدفی از نوع پوشش خود ندارم! و زیرش را امضا می‌کنم و انگشت می‌زنم. جوانک برگه را می‌گیرد و می‌گوید فعلاً روی صندلی آن گوشه‌ی اتاق بنشینم. مامور حزب‌اللهی در حال پرسیدن مشخصات آن زن دیگر است که با من وارد شده. نامش حنا نه است. باید کمی بیش از چهل سال سن داشته باشد. مردک به لباس او هم گیر می‌دهد و می‌گوید کوتاه است. زن هم با بی‌خیالی در حالی که ارتفاع کتاش را که تا زیر باسنش می‌رسد نشان می‌دهد می‌گوید: «لباس من کوتاهه؟ این کجاش کوتاهه آقا؟»

«مانتو نداری خانم. این که مانتو نیست! بگو برات مانتو بیارن که بذارم بری!»

«من تنها زندگی می‌کنم. کسی نیست برای من مانتو بیاره.»

مردک جواب نمی‌دهد. حنا نه چشم غره‌ای می‌رود و برمی‌گردد کنار من می‌نشیند. لبخندی به من می‌زند و سرش را تکان می‌دهد که: «چه گیری کردیم با این‌ها...»

بعد سرش را نزدیک گوشم می‌کند و زیرلب ادای مامور حزب‌اللهی را در می‌آورد: «شوهرت چرا صبح بهت نمی‌گه این چه وضعیه داری مری بیرون؟! نُج نُج نُج...»

از این‌که با وجود گرد خستگی کار روزانه که در صورتش هویدا است، طنز تلخش را به کار می‌گیرد تا حال و هوای هردومان را کمی عوض کند، شادی شکرینی توی سینه‌ام می‌جوشد. مردک حزب‌اللهی اما با شکر میانه‌ای ندارد! هم‌چنان که سرش روی برگه‌هاست دوباره تشر می‌زند: «تو هم زنگ بزنی بگو شوهرت برات مانتو بیاره. با این وضع نمی‌تونی بری.»

سعی می‌کنم هم‌چنان لحن خون‌سردم را حفظ کنم: «اولاً مثل این‌که یادتون رفته که تلفن‌ام رو خودتون گرفتین. ثانیاً همسر من الان پشت در پاسگاه منتظره. دو ساعت طول کشیده توی این ترافیک لعنتی بره خونه، دو ساعت هم طول کشیده دوباره این همه راه رو برگرده بیاد این‌جا. الان هم این وقت شب سه ساعت طول می‌کشه بره خونه، تا بخواد برگرده فردا صبح میشه! من بهش زنگ نمی‌زنم برام مانتو بیاره. لباسم هم هیچ ایرادی نداره...»

مردک حزب‌اللهی باز هم جواب نمی‌دهد. در همین حین که مامور ریزنقش می‌خواهد با ایما و اشاره حال‌ام می‌کند که با حزب‌اللهی یکه‌بدو

نکنم، دختر آفتاب مهتاب‌نندیده با چشمان خیس از اشک وارد می‌شود. مامور زن جوان هم هم‌چنان در نقش دایه‌ی دروغین او را همراهی می‌کند. دخترک همان‌طور لرزان و مضطرب مراحل را طی می‌کند. به وضوح هویدا است که ریزنقش نمی‌تواند دلسوزی‌اش را پنهان کند و در حالی که با گفتن جملاتی سعی می‌کند او را آرام کند، خیلی سریع به کارهای پرونده‌ی او رسیدگی می‌کند. و هنوز چند دقیقه نگذشته که ریزنقش به دخترک می‌گوید متن تعهد کذایی را امضا کند و برود: «دیدی بی‌خود نگران بودی؟ الان مری خونه...» دختر در حال خروج از در است که ناگهان مردک حزب‌اللهی چشمش به شلوار او می‌افتد: «این چه وضعیه؟ کجا؟! با این وضعیت که نمی‌تونه بره! باید براش شلوار مناسب بیارن.»

سیل اشک از نو جاری می‌شود. ریزنقش به وضوح آچمز شده است. طوری وانمود می‌کند که قبلاً متوجه چاک شلوار دخترک نشده است. مشخص است که مردک حزب‌اللهی درجه‌ی بالاتری دارد و روی حرفش نمی‌شود حرف زد. ریزنقش با دیدن دخترک که خشک‌اش زده می‌گوید: «ای بابا... حاج آقا، الان درستش می‌کنم. بیا این‌جا، بیا این‌جا...» و در زیر نگاه بهت‌زده‌ی ما با یک دستگاه منگنه شروع می‌کند به دوخت زدن زانوی شلوار دخترک. هیکل لرزان دختر روی زانوهایش خم شده، با یک دست پارچه‌ی شلوارش را نگه داشته است تا برایش منگنه کنند و برای اولین بار صدای هق هق گریه‌اش را می‌شود شنید که با کلیک کلیک منگنه قاطی شده است. وقتی صدای حزب‌اللهی دیگری که در گوشه‌ای از سالن روی صندلی لم داده در گوشم می‌پیچد که با تمسخر می‌گوید «آره... خوب منگنه‌پیچش کن بره!» سرم داغ می‌شود. مردک هرهر می‌خندد. دایه‌ی دروغین هم پخی می‌زند زیر خنده...

خودم هم از صدای بلندم متعجب می‌شوم: «یعنی الان واقعاً داری بهش می‌خندی؟ خجالت نمی‌کشین؟ دخترک داره این جور مثل ابر بهار گریه می‌کنه و شماها مسخره‌اش می‌کنید؟! ذره‌ای شرم و شرف ندارین؟» دایه خنده‌اش را قورت می‌دهد.

مردک صدایش را می‌اندازد توی سرش: «تو خفه شووو! به تو چه ربطی داره؟! تو چه کاره‌شی؟»

«خفه نمی‌شم. ربط داره. هم‌نوعم کنارم داره گریه می‌کنه، نمی‌تونم ساکت باشم.»

دو حزب‌اللهی با هم دم می‌گیرند و من هم به نوبت جواب می‌دهم: پ

«هم‌نوع هم‌نوع! شما اگه نگران هم‌نوعات هستی این همه فقیر تو خیابون هست برو به اون‌ها کمک کن!»

«مطمئن باش به موقع اگه از دستم بربیاد به اون‌ها هم کمک می‌کنم. بیشتر از امثال شماها.»

«این‌جا که می‌رسن یادشون می‌آد دایه‌ی عزیزتر از مادر بشن.»

«چه ربطی به دایه عزیزتر از مادر داره؟ شما به اصطلاح پلیس مملکت، داری مسخره‌اش می‌کنی و کرکر می‌خندی. شرم هم نمی‌کنی. انتظار داری هیچی نگیم؟»

«ساکت باش خانم. ساکت باش... به شما ارتباطی نداره.»

دخترک را تماشا می‌کنم که از در بیرون می‌رود... ریزنقش دوباره با اشاره به من می‌گوید آرام باشم. چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. بعد مسئول حزب‌اللهی صدایم می‌کند: «این‌هایی که می‌گم بنویس.»

او نشسته می‌خواند و من همان‌طور که ایستاده کنار او روی کاغذ خم شده‌ام می‌نویسم:

اینجانب... به شماره ملی... فرزند... متعهد می‌شوم در تاریخ... به شعبه‌ی ... دادگاه کیفری تهران مراجعه نمایم...

دست از نوشتن برمی‌دارم. «از همه تعهد گرفتن و آزادشون کردین، چرا من یکی باید برم دادگاه؟»

«اول جمله رو تکمیل کن!»

«من اولین باره که دستگیر شده‌ام. طبق قانون خودتون، بار اول فقط باید تعهد بگیرین. در صورت تکرار می‌تونین بفرستین دادگاه...»

مردک گُر می‌گیرد: «قانون، قانون! کدوم قانون همچین چیزی گفته؟! همه برای من قانون‌دان شدن! شما مانتو هم نداری! می‌گم بنویس، امضا کن.»

«امضا نمی‌کنم... برای چی باید برم دادگاه...»

«به درک. نیازی نیست امضا کنی! کارت ملی‌ات پیش ما می‌مونه.»

دیگر گوش نمی‌دهم چه می‌گوید برمی‌گردم می‌نشینم سر جایم. غیر از

من و حنا نه دیگر کسی در اتاق نیست. مردک حزب‌اللهی به حنا نه هم همان جملات را دیکته می‌کند و برای او هم دستور دادگاه می‌نویسد. مامور پشت کامپیوتر با عجله در حال جمع کردن کارهایش است. حس می‌کنم تمام اجزای بدنش مثل فنری فشرده شده بی‌صبرانه منتظر است از جایش بپرد. رو به حاضران می‌گوید: «آمار ثبت امروز من شد 106. فردا باید از 107 شروع کنید.» با همکارانش دست می‌دهد، خوش و بش و خدا حافظی می‌کند و می‌دود بیرون. نمی‌دانم منظورش این است که امروز 106 نفر را به اتهام بی‌حجابی دستگیر کرده‌اند، یا جمع کل دستگیرشدگان این چند روز 106 نفر است. چه فرقی می‌کند... 106 کشمکش، 106 تحقیر، شاید 106 فریاد و ایستادگی تا به این‌جا طی شده است. 106 بار اعصاب‌مان را له و لورده کرده‌اند و 106 بار مستأصل‌شان کرده‌ایم. فردا شماری 107، زنی که هم‌نام یکی از ماست چراغ بعدی را روشن می‌کند.

ریزنقش من را صدا می‌کند. گوشام را پس می‌دهد. اما کارت ملی‌ام را نمی‌دهد. آدرس دادگاه را از او می‌پرسم. می‌گوید خیلی سراسر است.

بیرون که می‌آیم ساعت حدود 10:30 شب است. من و حنا نه آخرین نفراتی هستیم که از در کوچک فلزی پا به بیرون می‌گذاریم. کوچه دیگر از هیاهو خالی است و غیر از رضا و دختر بی‌حجاب دیگری که درست روبه‌روی در پاسگاه زیر درختی با برگ‌های جوان بهاری چشم‌انتظار هستند کسی در کوچه نیست. حنا نه را بغل می‌کنم، در گوشش می‌گویم ما پیروز می‌شویم و مراقب خودش باشد. بعد رضا را بغل می‌کنم و هم‌زمان صدای حنا نه را می‌شنوم که به همراهش می‌گوید: «من شرمنده‌ی شما هستم. تو رو خدا من رو ببخش که انقدر معطل شدی.» با دختر جوان که موهایش دور گوش‌هایش ریخته سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. چه لب‌خند شیرینی به لب دارد. حنا نه توضیح می‌دهد: «می‌دونین، من اصلاً این خانم رو نمی‌شناسم. وقتی ما رو جلوی پاسگاه پیاده کردن، گفتن که بدون حجاب نمی‌تونم وارد پاسگاه بشم. من هم شالی همراهم نداشتم که سر کنم. یک سرباز جلوی در به من گفت که از یکی از این خانم‌ها روسری بگیر. گفتم پدرآمرزیده، کسی روسری اضافه که با خودش نداره به من بده! گفت عیبی نداره، روسری یکی از همین‌ها رو ازشون بگیر! من هم که داشتم شاخ درمی‌آوردم گفتم خب اگه ایرادی نداره که کسی این‌جا جلوی پاسگاه کشف حجاب کنه، من رو ول کنن برم! گفت نه نمی‌شه تو رو دیگه دستگیر کردن! باورتون می‌شه؟! این خانم رهگذر هم لطف

کرد شالش رو از سر خودش برداشت داد به من که برم تو! و خودش چند ساعت اینجا برای من که یک غریبه هستم منتظر ایستاده که ببینه وضع من چی میشه... واقعا لطف کردی عزیزم... یک دنیا ممنون، نمیدونم چطور لطفات رو جبران کنم...» در ذهنم دختر جوان را میبینم که بیصدا زیر درختی که سایه‌ی سرخش در نور غروب کش می‌آید ایستاده و بدون حجاب و نهایی را که زنان را دستگیر کرده یکی پس از دیگری نظاره می‌کند... زندگی ما جایی میان همین کابوس و رویا می‌گذرد. جایی در میانه‌ی تاب خوردن میان دو کرانِ درد و خنده. حنا روستی را از سرش برمی‌دارد و پس می‌دهد به زن جوان، و در تاریکی کوچه، بی‌حجاب روانه‌ی خانه می‌شود.

از کوچه بیرون می‌آییم، در خیابان اصلی زندگی جریان دارد. کنار یک مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی می‌ایستیم. شال را از سرم درمی‌آورم و دوباره می‌فرستمش به قعر کیف. و همانجا کنار پیاده‌رو روی نیمکتی کوچک، همان‌طور که به ساندویچ‌هایمان گاز می‌زنیم، تند تند ماجراهای آن روز را موبه‌مو برای هم تعریف می‌کنیم. من از دختران توی ون تعریف می‌کنم و از مزدورها و استیصال‌شان، از اربابان منگنه، و رضا برایم از مادر و پدر سارینا می‌گوید که کرد هستند و سرایدار ساختمانی در تهران. از پدر و مادری که دم غروب وقتی دخترشان به تماس مادر جواب نداده شست‌شان خبردار می‌شود که دوباره دخترشان را گرفته‌اند، و راه افتاده‌اند توی خیابان‌های تهران. در مسیر هر روزه‌ی سارینا از پلیس‌ها و مامورها سراغ او را گرفته‌اند و مطمئن شده‌اند که دختری با مشخصات او را سوار ون گشت ارشاد کرده‌اند. پرسوجو کرده‌اند که این ون‌ها دخترها را کجا می‌برند و پس از سر زدن به یکی دو پاسگاه سرانجام او را پیدا کرده‌اند. درست همان مسیری که رضا برای پیدا کردن من طی کرده است! رضا از پدر سارینا برایم می‌گوید که بی‌اندازه نگران بوده، و از مادر استوار و شوخ‌طبعش که از رضا خواهش کرده کمی با پدر حرف بزند که این‌قدر مضطرب نباشد: «طوری نشده که!»؛ و از برق چشم‌های مادر سارینا وقتی رضا به او گفته باید به دخترش افتخار کند. از حرف‌های پدر سارینا که برایش توضیح داده: «من کی باشم که به دخترم بگم چی بپوشه. تازه اصلا مگه زورم میرسه!» و از سارینا می‌گوید که به گفته‌ی پدر و مادرش از وقتی ژینا را کشته‌اند یک روز هم روستی سر نکرده و مدام در جواب نگرانی‌های آنها می‌گوید: مگر خون من از خون ژینا رنگین‌تر است؟

پایان دوران مارکسیسم ارتدوکس

کیومرث صابغی



-این متن شامل بخش هایی از مقاله "هربرت مارکوزه و بحران های مارکسیستی" نوشته داگلاس کلنر منتشره در سال ۱۹۸۶ میلادی میباشد .

در طول دوران قرن بیستم ما با بحرانهای مارکسیستی متعددی رو به رو بودیم که بحث ها ، شبهه ها ، جدال های گفتمانی ، انشعابات حزبی و نظری و حتی فروپاشی تاثیر گذاری را از خود بجا گذاردند. آغاز مبحث بحران در مدخل مباحث مارکسیستی اساسا به مجادلات و گفتمان های بحران های درون سیستم سرمایه داری برمیگردد. در این گفتمان ها فرض بر اینستکه بحران های درون مناسبات سرمایه داری نهادینه

اند که حاصل این بحران ها نهایتا به پیروزی سوسیالیسم ختم میشود . بدینصورت واژه "بحران" در گفتمان های مارکسیستی، اشاره به فروپاشی هولناک سرمایه داری بوده است. اما مبحث بحران درون مارکسیسم تا پیش از فروپاشی شوروی، هیچگاه موشکافانه و ساختاری مورد بررسی قرار نگرفته بود، اگر چه از همان آغاز از نگاه های نقادانه بر حذر نبود .

در این سالهای اخیر بکرات گفته شده است که با فروپاشی شوروی، عصر مارکسیسم هم بسر آمده است و اساسا مارکسیسم نه تئوری زنده ای است و نه جایی در این دوران دارد. شاید اشاره ای مختصر به زمان آغاز طرح این دیدگاه کمک به علل بروز این استدالات کند .

در طول جنگ جهانی اول، انترناسیونال دوم، احزاب مارکسیستی و مارکسیست ها نه توانستند از وقوع جنگ جلو گیری کنند و نه بعنوان یک جنبش متشکل نقشی در تغییر سرنوشت جنگ داشته باشند. این عدم موفقیت همراه با نا توانی در کمک به وقوع انقلابات سوسیالیستی در اروپای پس از جنگ، که ایجاد دلگرمی فراوانی در میان مارکسیست ها کرده بود، از یکسو به پیروزی فاشیسم انجامید که تهدیدی جدی برای نا بودی مارکسیسم، احزاب مارکسیستی و حتی جنبش های رادیکال آن دوران بود و از سویی دیگر جذب طبقه کارگر به درون سیستم سرمایه داری، که حاصل تضمین معاش پس از جنگ بود، همراه با ثبات سیستم اقتصادی کشورهای سرمایه داری، مارکسیسم و مبارزه طبقاتی برای تامین معاش را بی ربط کرده بود. بدینگونه بود که تاریخ بحران مارکسیستی آغاز شد. در اینجا توجه به واژه "تامین معاش" و اهمیت آن در مسیر ادامه رشد تحولات مبارزات طبقاتی بسیار ضروری است، چرا که اصولا در آن زمان شعار "هیچ نداشتن کارگر بجز زنجیرهای پایش" به مثابه فقر و نتیجتا انگیزه و ضرورت مبارزه طبقه کارگر در رو به رویی با ثروت سرمایه دار به حساب میامد . بکلامی دیگر، جدال "فقر در مقابل ثروت" تعبیر مبارزات طبقاتی محسوب میشد .

اما همانگونه که سرمایه داری موفق شد خسارات جنگ جهانی و بحرانهای ادواری متعددی را پشت سر بگذارد، مارکسیسم هم توانست در جدال با افت و خیزهای مقاومت نظری پیروزی هایی کسب کند و در سیطره مبارزه برای احقاق حقوق طبقه کارگر احیاء شود. از آن میان میتوان به نقش سندیکای کارگری در اکتساب برخی مزایا و حقوق بلافاصله کارگران، و یا نبردهای احزاب کارگری و جنبش های کارگری در زمینه های وجود شرایط سخت زندگی کارگران در بطن

جامعه طبقاتی اشاره کرد. این پیروزی ها عمدتاً بازتاب بازنگری ها بر پایه مطالعات محوری مارکسیست ها که با پیوند ارگانیک تئوری مارکسیستی، یعنی روش "تغییر" آشنا بودند انجام یافت. این کلید واژه تغییر که در فلسفه مارکسیستی انگیزه و موتور حرکت به حساب میاید، نقطه عظیمت نظرگاه های مارکسیستی در برابر آندسته نظرگاه های فلسفی است که آغاز و پایان را در روند استمرار تاریخ میبینند .

واژه ای که در گذشته در میان مارکسیست های ارتدوکس طنینی ناپسند و کریه داشت، و امروز هم هنوز در میان برخی، چنین نوایی دارد، بازنگری است که معنی درست تر رویونیسم است . این واژه ریشه همان تغییری است که مارکس در نقد به هگل نوشت و ما در اینجا به این بازنگری هائی که سر آغاز نگاه نو به مارکسیسم است نظر میاندازیم .

اشاره شد که دینامیسم سوسیالیسم در بررسی مداوم نسبت به تحولات درون خود سیستم است و اینگونه است که حیات مییابد. مثلاً اینکه اگر چه که جهان، جهانی طبقاتی است، اما دیالکتیک میآموزد که تفاوت های طبقاتی در جوامع مختلف گوناگون است و بالطبع زمینه ها و اشکال مبارزات برای تغییر در این کشور ها هم به همان گوناگونی ها است، پس باید به این نتیجه رسید که نگرش یکدستی سوسیالیستی نمیتواند همسان و همسو در همه این کشور ها یکسان بکار گرفته شود چرا که ساختار اجتماعی، فرهنگ ها و پیش زمینه های رشد و نرخ اقتصادی در این کشور ها گوناگون است. از اینجاست که فاصله میان تفاوت نگاه مارکسیست های ارتدوکس، که باور به همتا بودن مبارزه سراسری کارگری به رهبری طبقه کارگر و از جانب حزب طبقه دارند، با مارکسیست های نو اندیش، که آغاز گر آن روزا لوکزامبورگ و ادامه دهنده آن اندیشمندان مکتب فرانکفورت و بعد صاحب نظرانی مثل مارکوزه که به نقد یکدستگی رستاخیزی حزب طبقه کارگر نشستند، آغاز میشود .

با پرداختن به پر اهمیت ترین نظرگاه های مارکس در تحقق پیروزی انقلاب کارگری، یعنی ۱- خاص بودن طبقه کارگر؛ ۲- رشد نیروهای مولده ؛ ۳- و نهایتاً شکاف طبقاتی در دنیای سرمایه میتوان فاصله نظرگاه مارکسیست های سنتی را که کماکان اعتقاد به معیار و شرط ضرور مبارزه طبقاتی در جهان امروز هستند با نظریه نئو مارکسیست ها که اعتقاد به باز نگری و متحول کردن این تئوری هستند را

اندازه گرفت.

۱- خام بودن طبقه کارگر - این نگاه به برتری یک طبقه بر طبقات دیگر، علاوه بر آنکه ویژگی نژادی یک طبقه نسبت به دیگر طبقات را تصویر میکند، اساسا تفکیک اجتماعی انسانها را هم الغاء میکند، که هر دوی این ارزش گذاری ها نفی دموکراسی و برابر حقوقی شهروندان در یک کشور است. در این جدایی، تو گویی فقط طبقه کارگر است که در جهان سرمایه داری استثمار میشود.

۲- رشد نیروهای مولده - آنچه که در اینجا بیشتر مورد نظر مارکس بود، رشد کارگران صنعتی، که ضرورتا بخش آگاه تر نیرو های مولده میباشند و که رهبری انقلابات کارگری را بعهدہ دارند، است. اما، و بر اساس تمام مشاهدات امروزیین باید پذیرفت که بر خلاف پیش بینی مارکس، این بخش از طبقه کارگر نه تنها مسؤولیت رهبری طبقه کارگر را بعهدہ نگرفته است، بلکه به خصوص در دنیای تکنو سرمایه داری امروز، به الیت های طبقه و مشاورین میدانی سرمایه دار تبدیل شده اند. نتیجه آنکه نقشی که مارکس برای آیندسته تعیین کرده بود اگر تماما نسخ نشده باشد، بی شک رو به افول است و این همان نکته ی بود که اندیشمندان New Left بر آن انگشت می گذاردند.

۳- اهمیت فاصله طبقاتی - در اینکه بر همه چیز مهر طبقاتی خورده است زمینه های گفتگو باز است، اما پیش بینی مارکس در چگونگی و چرایی انقلاب کارگری بر این مبنا که وسیع تر شدن شکاف طبقاتی به تضمین این امر کمک میکند امروزه کم رنگ به نظر میاید، چرا که مثلا فاصله و شکاف طبقاتی در آمریکا در لاقل ۱۵ سال گذشته، ودر سطح جهان در نیم قرن اخیر بمراتب بیشتر و آشکار تر از حتی زمان حضور خود مارکس شده است. حال آنکه حرکت های کارگری نه تنها جنبه مبارزات طبقاتی ندارند، بلکه بیشتر و بیشتر سمت و سوی خواست های مطالباتی یافته اند. مهمتر آنکه سرمایه داری این شکاف اجتماعی را دلیل سلامت جامعه به حساب میاورد و مدعی است که خیل بیکاری، که در واقع همان خیل فقیران است، توازن کار در برابر محل کار را ایجاد میکند. بنا بر این مشا هده میشود که جنبش های طبقاتی کارگری، و نه ضرورتا مبارزات مطالباتی کاری، نه تنها رشدی چشم گیر نیافته اند، بلکه سیاست های آن بیشتر و بیشتر در قالب سندیکا های کارگری سیستماتیزه میشوند.

آنچه که بر این سه بند باید افزود، جابجایی های طبقاتی و نتیجتاً کاهش پیوند طبقاتی طبقه کارگر در قبال مفهوم استثمار نیروی کار است که مارکس برای آن اهمیت فراوانی قائل بود. به گمان من آنچه که مشغله اساسی امروز مزد بگیران در خیل کلی آن را تعریف میکند، داشتن خانه ی برای زندگی، آزادی انتخاب در استفاده از امکانات، بهره مندی از امکانات موجود چه در قالب تامین رفاه اجتماعی و چه در فرم دست آورد های مطالباتی، تقلیل ساعات کار، اشتغال، دمکراسی در محل های کار، و نهایتاً امنیت زیستی است. باز هم به گمان من جامعه سرمایه داری توانسته است این امکانات را، اگر چه در میزانی قلیل، تا حدی فراهم کند و همین رفاه حد اقل سبب شده است که مبارزه برای دفع استثمار توسط حزب طبقه کارگر را اگر نه بی اعتبار، لااقل کم رنگ کند. آیا این به این معنا است که باید به مسئله طبقاتی و سیاست های اجتماعی آن بی اعتنا بود؟ اصلاً نه. اما باید به نگرشی جدید از مارکسیسم دست یافت که در آن فرهنگ ها، ساختار اجتماعات، تکنولوژی، تکنو اکونومی، سنت ها، تقلیل نقش انقلابی کارگران صنعتی، آزادی انتخاب، دمکراسی، و عدالت منصفانه اجتماعی تبدیل به پایه های اساسی بررسی ها گردند. بررسی این نکات بیشتر از آن جهت اهمیت مییابند که سرمایه داری دائم به تجدید نظر در اصلاح و احیاء خود مشغول است. مثلاً در دورانی که "بازار و رقابت آزاد" بعنوان تنظیمات و راهکاری جهت پویایی و انکشاف سرمایه و آزادی انسانها در انتخاب به حساب گرفته میشود، نقد مارکسیستی بر سرمایه مالی، جهانی شدن منافع طبقه سرمایه دار و اینکه این پارادایم چگونه میتواند مسئله آفرین شود، اهمیت پیدا میکند. و یا نقد تعریف از دمکراسی که لیبرال ها آن را به حق آزادی در انتخابات تقلیل داده اند و نتیجتاً شرایطی را سبب شده اند که دست محافظه کاران را در تبیین و تعیین حدود حق و حقوق دمکراتیک شهروندان چه در بازار، چه در حوزه سیاست و چه در محیط فعالیت های اجتماعی باز میگذارد، پرداخته شود.

از سویی دیگر باید اذعان داشت که جوامع سوسیالیستی - من در اینجا از واژه ناموزون ولی پر مصرف "جوامع سوسیالیستی واقعا موجود" پرهیز میکنم - نه تنها نتوانستند سنن با ارزش بورژوازی، مانند آزادی های فردی و دمکراسی را فراهم آورند و ارج نهند، بلکه با طبقاتی کردن این مفاهیم به همان دیکتاتوری ای آویختند که در نقد و نفی آن میورزیدند. در حالی که میتوانستند قهرمان این داورى ها شوند و نه محکومین نظریه .

فروپاشی شوروی در عمل نشان داد که وجوهی از مارکسیسم ارتدوکس که بدانها اشاره شد به نقطه پایانی خود رسیده است و زمان، زمان رو به رو شدن با شرایطی است که با به چالش کشیدن پایه های نظری مارکسیستی و انطباق آن با تغییر و تحولات نیم قرن اخیر و بروز کردن آن، این نظریه را احیاء کرد.

یکی از وجوه حیاتی مارکسیسم که حرکت تاریخی را بدین مضمون تئوریتیزه کرده بود که "از آنجایی که بحرانهای سرمایه داری نهایتاً به زوال این سیستم خواهد انجامید، پس پیروزی سوسیالیسم پس از سرنگونی سرمایه داری قطعی است"، در جهان تحلیل های علمی امروز، این استدلال ادعایی دگماتیک و ارتدوکس است. تجربیات علمی نشان داده است که حرکت تاریخ و جهت تکامل اجتماعی تک خطی نیست و همواره با فراز و نشیب هایی حتی بعضاً غیر منتظره همراه بوده است. بطور مثال اگر چه سوسیالیسم در کشور شوروی بدانگونه که تنظیم شده بود سیستماتیزه شده بود ولی در اقمارش، بنا بر فرهنگ و سنت حاکم، نمودارهای مختلفی بخود گرفته بود. کما اینکه دیده شد که این اقمار پس از نزدیک به ۷۰ سال زیست با سوسیالیسم چه زود پس از فروپاشی با ریشه سنتی خود پیوند یافتند. اما ریشه این ذهنیت، که سقوط سرمایه داری، پیروزی سوسیالیسم است، از اینجا نشئت میگرفت که کار انقلاب عمدتاً بعهدہ کارگر سپرده شده بود و چون این پیروزی نصیب شوروی شده بود، پس از منظر تاریخی موفقیت آن قطعیت یافته بود. این نوع ارزیابی از مارکسیسم خطر بزرگی برای ساختار سوسیالیسم است؛ چرا که باور به اینکه تحول اجتماعی نهایتاً رو به سوسیالیسم دارد آدمها را وادار به این میکند که اولاً به روند بی چون و چرای تاریخی باور پیدا کنند و ثانیاً تسلیم داوری های رهبرانی شوند که ادعا میکنند این روند تاریخی را بخوبی باز شناخته اند. به باور من، چنین ادعایی نتیجتاً به خود بینی، نخبه گرایی و دگماتیسم میانجامد و سبب ایجاد زمینه های یک جامعه ستمگر میگردد. بدیهی است که چنین برداشتی از مارکسیسم محتوم و بی اعتبار است. از همینجا است که غیر تجریدی نگری به مارکسیسم مبانی فراوانی در انتخاب سیاست های رادیکال را در دسترس قرار میدهد.

چالشی که مارکسیسم، امروزه، با آن روبرو است ارزیابی از پویایی سرمایه و تکنو سرمایه داری در حال رشد است. مارکسیسم قادر به اندازه گیری و مقابله با چنین چالشی هست، چرا که اساساً تئوری

مارکسیستی بر مبنای نقد سرمایه پایه ریزی شده است و از آنجا که اقتصاد نقشی اساسی، و نه تنها عامل، در زندگی اجتماعی دارد بنا بر این تعبیر جدید از سرمایه داری و تحولات درونی آن، بخش از تئوری جامعه سوسیالیستی امروزی است و از آنجا که تا کنون هیچ نظر دیگری سرمایه داری را به نقد نکشیده است، لذا میتوان ادعا کرد که مارکسیسم هنوز آن تئوری رادیکال است.

نا گفته پیدا است که این وظیفه بر تئوری مارکسیستی باقی میماند که بتواند به روابط تحلیلی جدیدی دست یابد تا بتواند پاسخگوی دلایل تجدید حیات سرمایه پس از گذار از بحران شود. روند جدید رشد سرمایه داری اگر چه از اختلالات نهادینه شده در درون مناسبات سرمایه داری برخوردار است، معذک سبب تجدید ساختمان سیستم هم شده است. و تعداد فراوانی از مارکسیست های امروزین بمنظور بروز کردن اقتصاد سیاسی مارکسیستی، دقیقاً مشغول مطالعه و بررسی همین مضمون ها هستند تا از آن طریق راهکاری برای دلایل توجیه خود بیابند، همانگونه که سرمایه داری در رقابت با مخالفان خود چنین میکند. در ضمن باید گفت که همزمان کوشش های فراوانی در زمینه رشد نظریه پردازی اجتماعی، فرهنگی و فلسفی شده است که به تحلیل های جدید مارکسیستی انجامیده است. از آن میان میتوان به نمونه کمک به ایجاد محافل مدنی و رشد مبارزات مدنی و ضد سیستمی بمعنای اضمحلال سیستم سیاسی استبداد گرایانه و دیکتاتوری ها بمنظور ایجاد زمینه های جامعه ی دمکراتیک که تحقق عدالت اجتماعی را آسان میکند گام برداشت. از این معبر میتوان از همه نیروهای اجتماعی که در زمینه های تضمین حقوق بشر، مبارزه علیه آپارتاید های نژادی، مذهبی، دگر دیسی و منطقه گرایی مشغول کند و کاو هستند بهره جست. بی شک برای رسیدن به این بازنگری ها نیاز فراوان به اندیشیدن آزاد، دوری جستن از تعصبات و دیسکورسهای در دسترس است. در کنار آن باید پذیرفت که تا زمانی که سرماییداری حاکم است، اختلاف طبقاتی وجود دارد و فقر و بی عدالتی بی داد میکند، مارکسیسم زنده است.

پی نوشت: این متن به بهانه گفتگویی از سوی جنبش جمهوری خواهان دمکرات و لائیک ایران برای کلاب هاوس در ماه ژانویه سال ۲۰۲۴ تدوین شده بود.

ژانویه 2024

کنفرانس بین‌المللی ایران پژوهشی معاصر 2024

[لینک به سایت کنفرانس](#)

xx



مؤسسه علوم اجتماعی و انسانی ایران - آکادمیا (دانشگاه ایران آکادمیا) خوشود و مفتخر است که برگزاری سومین کنفرانس بین‌المللی و دوزبانه ایران پژوهی معاصر (ICCI 2024) را که در تاریخ ۲۲ و ۲۳ آون (اگوست) ۲۰۲۴ در پردیس وستند دانشگاه گوته در شهر فرانکفورت آلمان برگزار خواهد شد را اعلام کند. این کنفرانس دوزبانه و دوسالانه برای سومین بار و پس از کنفرانس موفق ۲۰۱۹ در شهر لیدن و در همکاری با دانشگاه لیدن هلند، و همچنین کنفرانس به‌یادماندنی ۲۰۲۲ در لاهه با همکاری دانشگاه ISS برنامه ریزی می‌شود و امیدوار است میزبان بسیاری از پژوهشگران و دانشگاهیان و علاقه‌مندان به موضوعات مربوط به ایران معاصر باشد. □□

[illegible]

ما همه دانش‌پژوهان و دانشگاهیانی را که به زبان فارسی یا انگلیسی به کار پژوهش در زمینه‌های مرتبط با ایران معاصر می‌پردازند به مشارکت در این کنفرانس و ارسال چکیده ارائه

خودشان به ما فرا می‌خوانیم. ایران آکادمیا، همچنین به دانشجویان و فارغ‌التحصیلان خود برای شرکت در این کنفرانس و ارسال چکیده به کنفرانس خوش‌آمد می‌گوید.

موضوعات کنفرانس

کنفرانس بر موضوعات زیر متمرکز خواهد بود

1. چشم‌انداز اجتماعی-سیاسی
 - دموکراسی و استبداد
 - حقوق اقلیت‌ها
 - جنبش‌های اجتماعی و کنش‌گری
2. اندیشه سیاسی
 - ، سکولاریسم و سکولاریزاسیون
 - محافظه‌کاری و سنت‌گرایی
 - نظریه‌های تغییر
3. اقتصاد سیاسی
 - دولت
 - خصوصی‌سازی در مقابل بخش دولتی
 - توسعه و رشد
4. سیاست‌های خارجی و امنیتی
 - نفوذ و رقابت منطقه‌ای
 - روابط با غرب
 - برنامه‌های هسته‌ای و نظامی
 - تداخل در منطقه با نیروهای نیابتی
5. مذهب و هویت
 - اسلام شیعی در حکومت
 - اقلیت‌های مذهبی
 - سیاست هویت
6. تحول فرهنگی
 - هنر و ادبیات مدرن
 - رسانه و سانسور
 - فرهنگ پاپ و نفوذ غربی
7. دین، حقوق بشر و عدالت اجتماعی
 - تأثیر دین بر حقوق بشر و عدالت اجتماعی
 - زندانیان سیاسی
 - حقوق زنان

• +LGBTQ

8. مهاجرت و دیاسپورا

• فرار مغزها

• حفظ میراث فرهنگ

• چالش‌های ادغام

9. آموزش و سیستم‌های دانش

• دانشگاه و نظام آموزش عالی

• نوآوری در آموزش

• آموزش و پرورش فرودستان

• روش‌شناسی تحقیق

10. سلامت و رفاه

• سلامت روان

• سیستم‌های بهداشت و درمان

• پاسخ به همه‌گیری

11. نگرانی‌های زیست‌محیطی و توسعه پایدار

• بحران آب

• آلودگی و کیفیت هوا

• انرژی‌های تجدیدپذیر

12. روایت‌های تاریخ اجتماعی

• اعتراضات

• جنبش‌های زنان و اقلیت‌ها

• جنبش‌های کارگری

13. روانشناسی اجتماعی و انتقادی

• تحلیل انتقادی سازه‌های قدرت

• مکانیسم‌های روانی مقاومت

• هویت جمعی و انسجام اجتماعی

14. دیگر (در صورتی که موضوع پیشنهادی شما خارج از موضوعات و

زیرمجموعه‌های آنهاست).

به « کارزار سه شنبه‌های نه به اعدام » پیوندیم!



با پشتیبانی از «کارزار سه شنبه‌های نه به اعدام» که توسط زندانیان مبارز و مقاوم علیه اعدام در ایران به راه افتاده است، افکار عمومی جهان را از آن آگاه سازیم.

از بهمن ماه ۱۴۰۲، برابر با ۲۲ ژانویه ۲۰۲۴، تعدادی از زندانیان در زندان قزل حصار کرج برای اعتراض به اعدام‌های هم‌بندی‌های خود، در روزهای سه شنبه دست به اعتصاب غذا می‌زنند. آنان نام کارزار خود را «کارزار سه شنبه‌های نه به اعدام» گذاشته‌اند. امروزه، برای همبستگی با زندانیان قزل حصار، تعداد زیادی از زندانیان در ۱۸ زندان دیگر جمهوری اسلامی به این کارزار اعتراضی پیوسته‌اند.

جان انسان گوهری با ارزش است که بدون هیچ استثنایی باید حفظ شود. حیات آدمی، بنیادی‌ترین حق یک انسان است و سایر حقوق و آزادی‌های بشری تابعی از آن می‌باشند. مجازات اعدام یا قتل عمد دولتی، این حق بنیادی انسان را سلب می‌کند.

جمهوری اسلامی از بدو حیات خود به خاطر ساختار تبعیض آمیز، متناقض و غیر دموکراتیک آن، همواره برای حفظ بقایش، علاوه بر

زندان و شکنجه، از مجازات اعدام به عنوان ابزار اصلی سرکوب و ایجاد رعب و وحشت استفاده می کند. حدت و شدت اجرای احکام اعدام متناسب با بحران‌های گوناگون و درجه مبارزات مردم علیه حکومت استبداد دینی است. حکومت اسلامی که در دهه شصت، هنوز تثبیت نشده و با خواست آزادی از سوی اپوزیسیون روبرو بود، به بهانه جنگ با عراق، دست به اعدام‌های گسترده ای زد. اوج این اعدام ها در تابستان ۱۳۶۷ است که ظرف چند ماه هزاران زندانی سیاسی اعدام شدند. بعد از اعتراضات گسترده و میلیونی مردم به تقلب گسترده رژیم در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۸ و پس از خیزش‌های دی ماه ۱۳۹۶ و آبان ۱۳۹۸ اجرای مجازات اعدام نیز اوج گرفت و صدها نفر از معترضین به جوخه های اعدام سپرده شدند.

بعد از خیزش انقلابی زن، زندگی، آزادی‌ها در شهریور ۱۴۰۱ که با دستگیری هزاران نفر همراه بود، جمهوری اسلامی با وحشت و نگرانی از سرنگونی حکومت سراسر جنایت خود، موج جدید و گسترده‌ای از اعدام‌ها و سرکوب‌ها را به راه انداخت تا شاید مردم را منکوب کرده و جلوی اعتراضات آنان را بگیرد.

براساس گزارش سازمان‌های حقوق بشری، در سال گذشته ۸۵۳ نفر در ایران اعدام شده‌اند که بالاترین رقم بعد از چین در جهان است و همچنان ادامه دارد. هفته گذشته رضا رسائی از بازداشت شدگان خیزش مهسا امینی اعدام شد و این آخرین جنایت رژیم ضد مردمی خواهد بود. لیست بزرگی از نام های زنان و مردان مبارزی که در سلول های انفرادی منتظر اجرای حکم اعدام هستند، در میان مخالفان اعدام، با نگرانی تمام، دست به دست می‌شود. مبارزانی که جرمشان تنها اعتراض مسالمت آمیز به شرایط اسفبار و استبداد حاکم بر جامعه است. گویا پاسخ جمهوری اسلامی به بحران کنونی و اختلاف با اسرائیل، شدت بخشیدن به اعدام مبارزان مدنی در درون زندان‌های مخوف است.

جنبش جمهوریخواهان دموکرات و لائیک ایران از کارزار سه شنبه‌های نه به اعدام‌ها پشتیبانی کرده و خواستار لغو فوری احکام اعدام صادره در بیدادگاه‌های رژیم، حذف قانون مجازات اعدام و آزادی بی قید و شرط تمامی زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران است.

جنبش جمهوریخواهان دموکرات و لائیک ایران

۲۲ مرداد ۱۴۰۳ - ۱۲ آگوست ۲۰۲۴